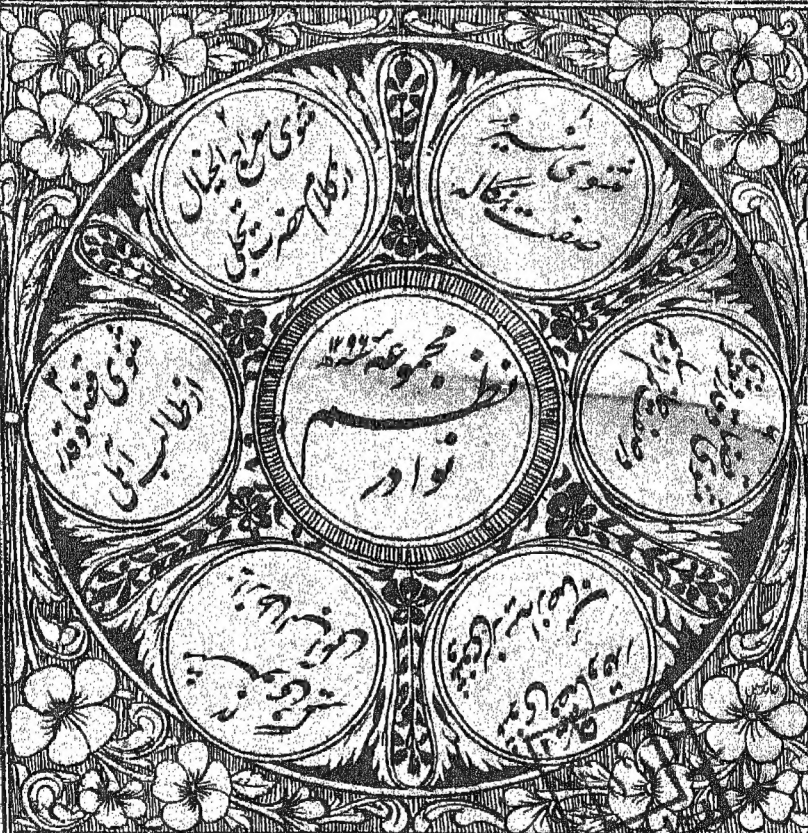


صنعت کمال و کمال فن و مین

گل دام صید عقدا دل خیالات تکلیف اساتذہ یعنی مجموعہ تفویضات کہنہ لکھنؤ کان بہر کمال بدست و مایہ ذرا



عسکری ایامی سخن شناس بہترین مقال زبان آور نادر خیال منشی بن دیال صاحب منشی کتب

در مطبع می منشی نو کشت و طبع بین کمال

اطلاع

اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب و جوہر ہیں ثنائین کو نہایت مطلوب ہے جو علمی و موجود ہے اور درخواست کرتے ہیں اس سبکی
ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ محبت اس مال نہایت ازان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب نفس نظم و مشنویات فارسی و کتب
قصص و شہرہ و نظم و نثر و دیل میں درج کرتے ہیں ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی و معبرہ وانی و عثمانیہ

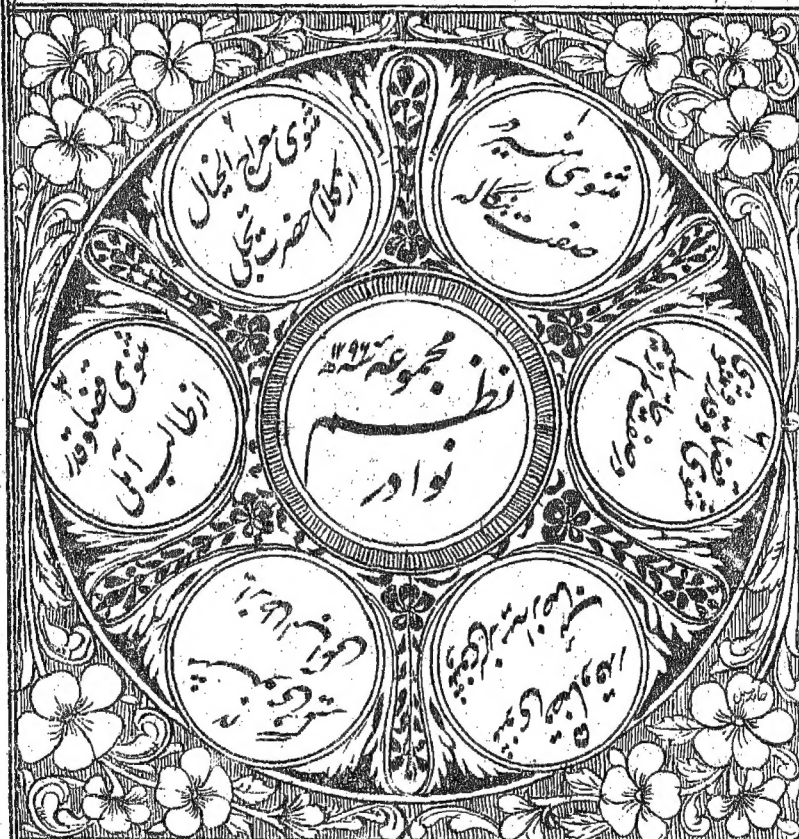
قصص نظم و مشنویات فارسی

مثنوی نحران - ہر تصنیف مولانا نظامی -
مثنوی شمعہ - اعرافین - مثنوی تصنیف حکیم
افضل الدین خاقانی - شہرہ وانی طبع جدید -
مثنوی تحفہ الاحرار از تصنیفات ملا عبدالرحمن جامی -
مثنوی یوسف زلیخا جامی مثنوی تیس مرتبہ جمالی کی -
ایضاً مثنوی - یوسف زلیخا جامی شہرہ وانی -
کاغذ خوشنویس مثنوی میں مثنوی ہے -
ایضاً - کاغذ سفید شہرہ وانی -
شرح زلیخا فارسی تصنیف مولوی محمد شاہ صاحب -
یوسف زلیخا جامی مثنوی - یوسف زلیخا جامی -
یوسف زلیخا جامی مثنوی - یوسف زلیخا جامی -
ظفر نامہ مولانا جامی - تیمور کے فتوحات کا مال طبع سکندر نامہ -
سکندر نامہ بری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ -
ایضاً - کاغذ سفید گندہ و گلابی -
ایضاً خرد -
سکندر نامہ گنجوی - تصنیف مولانا نظامی گنجوی -
شرح سکندر نامہ - تصنیف محمد تقی الدین شاد -
امیر سلطان صفائی -
شرح سکندر نامہ - معروف بہ شرح محمد گامی -
شرح دیار پنجاب وغیرہ میں نہایت مستند -
ہے حسب فرمائش میان چرخ دین تا کر کتاب ہو -
مرتبہ اول اس طبع میں طبع ہوئی -
شرح سکندر نامہ کلاں - موسوم

بہ منتخب الشرح و مشہور شرح علماء کلکتہ مولفہ
مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید
حسین علی صاحب جوہری جو حکم صاحبان کو نسل کلکتہ
میں شہرہ وانی سے مرتب ہوئی ہے تحقیق شرح
مثنوی شہرہ وانی - بہ طبع بوستان - عدی
تصنیف مثنوی ہر گویاں نصت -
مثنوی فارسی - تصنیف ملا فیضی مشنویات میں
بہم پایہ زلیخا جامی ہے -
لیکھنؤ مولانا جامی - مشہور قصہ اور لکھنؤ
لیکھنؤ مجنوں خسرو و شیر کی بیگم سے یہ ایک کتاب
مثنوی شہرہ وانی - بہ طبع بوستان - عدی
از تصنیفات معروف امیر خسرو مولانا جامی ہے -
لیکھنؤ مجنوں نظامی تصنیف مولانا نظامی گنجوی
خسرو و شیرین - نظامی گنجوی مشہور ہے
بہفت پیکر نظامی -
شیرین خسرو تصنیف - از نواب آصف جاہ -
مثنوی نیرنگ عشق معروف بہ مثنوی غنیمت
مثنوی شہرہ وانی تصنیف مولوی محمد تقی بہار پوری
مثنوی ضیاء القدر تصنیف میر علی رضا مخدوم بکلی
نالا منظور تصنیف سید منظور احمد صاحب -
شکرستان خیال و خوان نعمت -
دو کتابیں نوادرات سے ہیں -
مثنوی نوالہ لالی شاعر مشہور استاد سخن و نثر

صنایع محکم کا فضیل خلق و مرکب بحرین قلمین

کل دام صید عنادل خیالات تکلین اسانده یعنی مجموعہ تنویات کہ بنسرتہ ارکان انہر کا لید سخت و مایہ جود اور



حسابی شمس شیرین مقال زبان آورنازک خیال شبنم دیال صاحب نشیانی سہو

در مطبع می مشرقی کشتی طبعین کاش

89134918
145
3264
CHECKED-2009
M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3267

بسم الله الرحمن الرحيم

که دلهما گشته از وی فیض اندوز
ز فیضش گشته انسان منظر کل
بذکرش جمله لهما درخروشست
لطافت سنج طبع نکته دانان
ز میان افتادگان خاک برش
شده روشن ز نورش جبهه ماه
از آن پیوسته دارد شعله و دل
گشته رشته ز نار داران
چو شنگرفست و پیشانی پیل
ز شوقش برق هم از جای بسته
ز باران ابر مو کرده پریشان
پریشان گشته سودش سنبل
طر از دچو خوابان طری
سحن بر ایوه دلسای ماکو

بنام فیض بخش دانش آموز
بدرگاهش خروجه توست
ز فکرا و همه دلهما بجوشست
طراوت بخش حرف تر زبانان
فلک ز استادگان بارگاهش
دل گردون ز مهرش گشته آگاه
عشقش کار برابرست مثل
بهین حشرش ابر بهساران
ز صفتش برق اندر ابر چون نیل
بجان ابر از یوایش طرف بسته
بیادش گشته تا از سینه ریشان
هوادر نسیم لطف او گل
رنج گل را ز بهر جلوه سازی
بذوق فنکار آتشنا کرد

لطافت سنج طبع نکته دانان
بذکرش جمله لهما درخروشست
طراوت سنج طبع نکته دانان
ز میان افتادگان خاک برش
شده روشن ز نورش جبهه ماه
از آن پیوسته دارد شعله و دل
گشته رشته ز نار داران
چو شنگرفست و پیشانی پیل
ز شوقش برق هم از جای بسته
ز باران ابر مو کرده پریشان
پریشان گشته سودش سنبل
طر از دچو خوابان طری
سحن بر ایوه دلسای ماکو

ملائک را بایر ویش نیازست
 بهتر ویش فروغ حسن ستور
 ز فیض مصحف او ناله میدهند
 روانی بر ده چون از کفر ناپا
 بنز مش خیر میل وحی اندیش
 از بوکشت بوعدت گشت همدو
 بزمین زافرونی حرف و عدد هم
 چون خورشید است و الا پایه او
 نهاده جبهه و پیش چشیش
 بدل بسته خیال نور طاق
 شده تار و ضمه اش را مهر زود آ
 همه خاک رده او سجده ناکان
 چو گل جدید ز اوصاف جمالش
 زلفت اهل تیش بیت اشعار
 دل کی گزینج اهل بیت شایست
 کند با من اگر تو نسیق یاری
 بهمنیش فروز چشم مردم
 هلاک مهر هر یک میتوان شد

مگر ابروی او لون نداشت
بود جوش سواد سوره نور
از از و هندوان مجنون بیدند
بیارشته برون آورده ز نار
گس ران ساخته از شهر خوش
شد امکان با وجود وی هم آغوش
که احمد است پیشی بر حد هم
بنیغ از نور نبود سایه او
بود خور کوچک در آتشش
شده آئینه دار صورت حق
عرق کرده ز انجم چرخ دو آ
نشان پای او محراب پاکان
سخن رنگین گنم از لغت آتش
شود بیت الله از اعجاز گفتار
خروازین فیض خانه زاو است
بیارنش گنم دخت نگاری
همه بر آسان شرع انجسم
میگر از مهر شان روشن روان شد

[illegible]

در شرح سیف خان

چشم و مسافر هیچ پیفت غایت
از آن بر لشکر آریان شد چیر
بمشیت تیغ دست و قمرین است
بجائی گوگان آبرو در چنگ

که مدتش جوهر تیغ زبانت
که می ناز و بهمن امینش شایسته
و عجب سیفیش نقش نگینست
حسودش را چو شد آماوه جنگ

زهر سودر زره جا کرده صد تیر
بود جوهر بتیغ آن سرفراز
برای تیغ از دستش بهیجا
مزان مستح میداند سنانش
بزه چون آشنایش گشت نامگیر
کشتی را کو کس اندازوی آمد
عدویش که شد از زندگی سیر
ز بس زو قطره سوی خصم میبارد
عدویش ابگاه کینه خویش
اگر از حلق خود آن چرخ پای
هر آن نقشی که بر آب افکند
بمحراب آورد آن پاک گوهر
نبرده می بجام از منع او پی
بدویش نفع شد خط پای
دلستان چنان خون کرده بگیر
چنان کرده بستان کینه خویش
بر کباب بادو از منقش مه و سال
کیش اکنون نیگیر و سیاهی
ز بس افتاده بر هم می پرستی
ز بس ساغر بدوش گشته دیندا
عجب نبود که هنگام بایش
سرخو را شود در تن بنگاه
چو رای او دم از نور چین زد

بسان شانہ در زلف گرہ گیر
 چو چین درابر و خوابان طفت از
 چو جوئے کو برون آید ز دریا
 بود بض ظفر زہ بر کاش
 دہن پر خون بگر خصم شد تیر
 نوای تیر گلبانگ نے آمد
 بگردن عقد کو ہر بہت شمشیر
 رخ تیغش شد از جوہر عنقا ک
 زہرہ گرد ز خنجر دام ماہی
 انگندی فی اشل بر جوی سایہ
 بجایون جوہر تیغ ایستاد
 بدانسان روی کا مدر تیغ جوہر
 مگر وہ ہچکس صید بطے
 تھی شد ساغر از بے ہچو لالہ
 کہ در خط شد ز خجلت می باغر
 کہ گشتہ کشتی بادہ تبہ ای
 بود ہچون رکاب سپ پامال
 کہ چمن امی می آرد تبہ ای
 گرفتہ چشم خوابان ترک مستی
 کند سپلوستے از خط زنا
 زمین وصف را ہی غیبش
 چو قرعہ استخوان از غیب گاہ
 ز غیرت برق خود را بر زمین زد

[illegible]

تسامی ره نور دیدم بقیضیل
به پیشه چون رسیدم بادل شاد
مرا بنود آب گنگ چون رو

چشم پیشین و دیدم میل و میل
هوای شکیم اندر سر افتاد
کبر بستم که گرم مند و او

در تحریف و ریاضی گنگ

چو گنگ آبستن صد بحر قلزم
کسی را ساحل و نیت معلوم
بفکر آشنایان او فتاده
کسی نام پل آبخاکم شنیده
کشیده موج تیغ کینه خواست
بنوعی موج آبش خط نگارست
گرفته زخمها خواهی نخواه
شده ماهی میان آب روشن
بود آئین او اندیشه کاشه
ز آبش مار کرده کامجوعه
بریده مرغ آب بر تن مار
سر مردم آب از موج شکاری
سهرم میل آب او با وجت
چو آبش راز موج خط سیاست
پرست از باد اگر چشم جابش
جابش باد پیاپی سر ز قمار
زند تا نفس بر روی آتش
زده آبش ز تندی قطره برانج
نواسته آب او افسانه باد

فلک چون قطره آبی در دم
کنارش چون میان دستم
بحر آبش بر کشاوه
که آبش جزیل ما می ندیده
لب دریا هم از دندان ما
که باقی را در مها سکه دارت
لب دریا هم از دندان ما
نهان مانده خنجر جوشن
در و مارست افزون تر ز آب
جوابش مهر و مار است گوئی
حیر آب با مقراض مقدار
منوره چون که روی آب باز
جوابش دانه مرغیان جویست
جواب از هرزه کاری باو پست
عجب نبود که دار و میل آبش
که نبود غیر گنبد کردنش
گره کردست شست خود جوابش
جوابش پیفته مرغانی صبح
حساب او بود و حساب ما

جانب اور کھیلنے والی بیٹیوں کو آج کے دن کی دلجوئی و کرم کا اعتراف کرتے ہوئے

جواب که مرشد خود گوید که مرشد برای آنست که بر روی آب هر وقت نهد ۱۱۱

گنجایم از جنابش گنبدی دید
 بگیتی یکبار از اهل ابصار
 نشد تا باز کار آب نکشاد
 گهر چون در شمای بحر سفتم
 ز دم هر صفحه همچون آب یکسر
 رسیدم چون بان دریای موج
 خیال کشتم جا کرد و در دل
 حریفان بر لب و دایه تاده
 مرا هم بود چون آهنگ کشتی
 طپید از شوق بجرم دل بسینه
 چو ماهی ره بسوی آب بردم
 چنان از آب کردم فیض یابی
 شده عمری که مانده جبارم
 چو آب آشنا جا کرد و در گوش
 مرا کاندیش بحر طویل ست
 تن ما گشته با آب آنچنان جفت
 کنم از آب هر دم بهره یابی
 خیال نان بروم رفته اوسه
 ز دریا زان دلم بره پیش پیچید
 شدم ز انسان ز بحر آب در جوش
 ز آبش گزروا بزم اشک زان
 مرا مشکل بود جنبیدن از جبار

در آن گنبد صدای آب پیچید
 ندیده گنبدی ز نیان هوا
 جناب او که شد قفل در باز
 سخن جنه از لب دریا نه گفتم
 ز بهر وصف بحر از موج مسطر
 بکشتی سیر آم کرد و محتاج
 گره فتم بر کنار بحر شندل
 همه راهیل کشتی همچو تپانده
 بچنگ آوردم آخر چنگ کشتی
 گرفتسم چون سخن جا در سفینه
 همین بودست گوئی آب خوردم
 که مرغ مرغ من شد مرغ آبی
 بچشم اندر نیاید غیب را بزم
 شده معنی بیگانه فراموش
 در از می ره دریا و لیل ست
 که مارا مردم آبی توان گفت
 بود در طالع ما برج آب
 آب خشک خردم چه گوهر
 که از سوبان موجم دل خساید
 که بحر نظم را کردم فراموش
 ز رود ساز شد طبعم گزینان
 بکشتی تشنه بت بزم کرد و دریا

بیان شیرشتی

که در آن صدای آب پیچید
 ندیده گنبدی ز نیان هوا
 جناب او که شد قفل در باز
 سخن جنه از لب دریا نه گفتم
 ز بهر وصف بحر از موج مسطر
 بکشتی سیر آم کرد و محتاج
 گره فتم بر کنار بحر شندل
 همه راهیل کشتی همچو تپانده
 بچنگ آوردم آخر چنگ کشتی
 گرفتسم چون سخن جا در سفینه
 همین بودست گوئی آب خوردم
 که مرغ مرغ من شد مرغ آبی
 بچشم اندر نیاید غیب را بزم
 شده معنی بیگانه فراموش
 در از می ره دریا و لیل ست
 که مارا مردم آبی توان گفت
 بود در طالع ما برج آب
 آب خشک خردم چه گوهر
 که از سوبان موجم دل خساید
 که بحر نظم را کردم فراموش
 ز رود ساز شد طبعم گزینان
 بکشتی تشنه بت بزم کرد و دریا

شده هم بزم باکشتی نشینان
 نشسته راه میرسم باکشتی
 عجب هنگامه ظلمت بایست
 شده دریاسیه کار جفاکش
 گرفته رنگ از آئینه آب
 که در چشم جابش سرمه انداخت
 چرخ برق گوید آشت این
 بحیرت بجز از ان برهم زده گفت
 پریشان گشت زلف موج از باد
 جابش گوی گشت موج چو کا
 بهم چپید دریا را چو طومار
 بلبه تیره شود آئینه از دم
 هزاران ناله از دریا برآمد
 که تخته بر سر استا میزند
 همه دریا از ان ویرشدا باد
 که کرده باد بانی پرده گوش
 که آه و اشک عاشق روز هجران
 بهم چپیده بینی آب و بادش
 چو گهواره شده گشتی هوا گیر
 ر بوده باد همچون کاف ز باد
 ز موج بجز در محراب شان رو
 همه گشته ز جور بادناشاد
 بجهنم آمده ابرو سے دریا

من جیپاره چون عشرت گزینان
 بروی آب از جادو سرشتی
 شبی القصد ابر تیره بر خاست
 شبی تیره ز ابر تیره همدوش
 چه شبی ظلمت و آب بیتاب
 شب تیره بدریا آشنان خاست
 هوا از ابر تیره تیره کون بود
 بهر سو ابر را آراسته صفت
 بنا که شورش در بحر افتاد
 ز بس برابر باد آورد جولان
 چو باد تن آمد بر سر کار
 صفای آب او از باد شد کم
 ز جوش باد چون غوغا برآمد
 نه گشتی را بدریا باد میزند
 که میهای جابش موج بکشد
 چنان آوازه بادست در جوش
 بهم چپیده باد و آب انسان
 کشانی که نظر سوی جابش
 بدریا خاسته تا بادش بگیر
 تن گشتی نشینان را به بیدار
 همه کس در سجود افتاده هر سو
 تن مردم شده باز پیچیده باد
 ز جوش باد گشتی جسته از جا

نشسته رفیق باد و در می
 از ان شب بزم باکشتی
 باده می خورد
 هوا گیر شده بود
 می فریاد که گویا گریان بود
 چرخ برق بستی این هوا
 دو چرخ برق بستی این هوا
 چون ابر بکشد بود
 بزم گشتی باکشتی
 آینه بادی دریا غافل
 در صفت بزم گشتی
 که میهای جابش
 موج بکشد
 چنان آوازه بادست
 تمام میهای جابش
 بزم گشتی باکشتی
 تن گشتی نشینان
 همه کس در سجود
 تن مردم شده باز پیچیده باد
 ز جوش باد گشتی جسته از جا

زمن چون پشه را از خوش نهفت کسی که تا مرزین غم را باند	بتن پروا شتم حرفی که او گفت ز پشه خون بهامی من ستاند
در تعریف بزکال گوید	
رسیدم چون ز فیض لایزال بهشته دیدم از گلها نگارین سوادش سر به ساسی چشم گرس بهر جا کاندین کشور رسیدم بنوعی بر ز سبزه این دیارست بصحرایش همه جا سبزه رسته ز فیض سبزه آن خاک خرم توان دید از صفای چشم ادراک زمین او سر اسر سبزه زارست نه سبزه رسته زین خاک طربناک زمینی با طراوت بسته پیمان ز خاکش دیده بنیش کرده تحصیل غبارش میکند بنیش فزانی ز فیض بر جای خار و خاشاک ز خاکش کان زمین امید بهس ز بار گل زمینش گشته عاجز زمین از بس که کرده گل نگاری سپار انگیز خاک فیض ناکش بنا که چون سجود از حدش بلب نوا مین سبزه بین از شک رسته	به بزکال پی عشرت سگال گلش چون چهره جوران بهارین تن گل او سیمش یافته جس بغیر از سنبیل و ریحان ندیدم که شهر سبز از وی شر مسارست زمین ز اب زمره در وی شسته زمره گشته مر و اید شبنم خیال سبزه نارسته از خاک بله آغازین ملک از بهارست که طوطی سر زمره از بیضه خاک چمن از شرم او در خط ریحان بود سه نه نجارش میل و میل که خاک اوست کحل روشنایی توان رفتن گل و سبزه ازین خاک هزاران گل دم چون دم طربس کسی نام خندان نشنیده هر از بجا روبرو رگشته بهاری چو عیجه پز گل هشت خاکش رگشته دامن صحرای ازل کحل رنگین به شاخ رنگ رسته

در تعریف بزکال گوید
رسیدم چون ز فیض لایزال
بهشته دیدم از گلها نگارین
سوادش سر به ساسی چشم گرس
بهر جا کاندین کشور رسیدم
بنوعی بر ز سبزه این دیارست
بصحرایش همه جا سبزه رسته
ز فیض سبزه آن خاک خرم
توان دید از صفای چشم ادراک
زمین او سر اسر سبزه زارست
نه سبزه رسته زین خاک طربناک
زمینی با طراوت بسته پیمان
ز خاکش دیده بنیش کرده تحصیل
غبارش میکند بنیش فزانی
ز فیض بر جای خار و خاشاک
ز خاکش کان زمین امید بهس
ز بار گل زمینش گشته عاجز
زمین از بس که کرده گل نگاری
سپار انگیز خاک فیض ناکش
بنا که چون سجود از حدش بلب
نوا مین سبزه بین از شک رسته

[illegible]

گلش با باد و مسازی گرفت
ز پیش گل میکند پرواز بر گل
گلش پرورده با دشمن است
در سخن نایب در نرم گلشن
بنوع خار ایجا گل دهد بار
گلش را با صبا پیوند جانی
شود بر لاله او فتنه سنبل
بگلشن تیزرقاری صبا دشت
در و فیض طراوت کم نباش
از آن پیوسته سوسن تر ز بانست
ز پیشش گز سحر شبنم جسته چاره
ز تاثیر بهار از فیض جفا وید
منوذه شبنم از نیلوفرش چهر
چو شبنم از بزم دندان کند کار
هو اراتانیم انگیز کردست
مرا وصف نسیم او چو رود او
بصحن گلشنش ابر بهاران
نهال دست از طبع هوا کویش
چو دانه لاله تر گردیده خوش خوش
چنان با سنگ آهن فیض شد جفت
سپاهی را در اینجا مشکل افتاد
چو اوصاف در خاتمش ختم
ز شادابی در خشن فیضیاست

صاحب آیین گلباری گرفت
 چه فرق از برگ گل تا بال بدیل
 ز فیض کاشتن در هفتان نهالست
 چراغ گل شده از آب روشن
 که خار گل بود رشک گل خار
 ولی سوسن زیار این بانیست
 برو فرمان نماند میان و گل
 مگر از لاله آتش زیر پا داشت
 گل تصویر بی شب بنم نباشد
 که او را حرف شب بنم بر زبانست
 فرو آورده از گردون ستاره
 ز شب بنم یافت گوهر خنجر بید
 بود چون آسمان خوشبخت
 چرا افزون نکرد حسن گلزار
 از و هنر گمانه کشید سروسر
 نوشت شعر خود بر کاغذ باد
 رسن بازی کند رانم زبان
 بگرد آلف با ابرجد و شش
 ز تاثیر طوبیت و دو آتش
 که آتش بجز چون گلبرگ ننگفت
 که ابر پیش از برشت و با و پاد
 حکم ز ناز و نیندین شجر
 بداند گونه که شاخش شمع است

یمنی برهان سر از است
یمنی ز کور سنج می کند
یمنی طایع آب که آب نوارده باشد یعنی در وقت آب نوارده آب
یمنی

در تعریف مین بنگال

که آب از شرم خاک اوشده تر که نقش پای گرد چشمه آب ز زهر زاهدان خشکی شده دور که مرغ آبی پرواز بهیض خاک خمیر شبنم از خاکش لقان کرد تقانی آب افشردن ز خاکش گشتند مردم گیارا مردم آب ز سیرابی شود جارب چون موج که گرد و دانه دروچی قطره آب که گرد و موج زن از جنبش باد	چه گویم زان زمین فیض گستر زمین اگو بود ز انگونه سیراب ز بس خاکش ز سیرابی ست معمور زمین او مفرغی گشته نمناک نظر به خاک نمناکش توان کرد ز بس در در طوبت خاک پاکش زمین او بود از بس که سیراب ز بس گیر در طوبت از زمین افرج زمین او بسجدهی هست سیراب ز سیرابی زمین زانگونه آباد
--	--

در تعریف چشمه گوید

نذیده میچایس خاکی باین آب ازان رو چشمه است آینه او چکید آب طراوت از بیام ز شاخ آب هم گل میتوان چید ز رنگ چشمه پرهای طاووس ز رشک ناله اش نایله کوشه هزاران جوی همچون شاخه باهم نواهی آب کار نقش تر بکام دل سخن را آب و اوم تو گوئی شربت نیلوفرست آب نزار و زلف خدایان این خم و خم	ترا و چشمه شپه از زمین آب زمین او یکی سبز است و لک ز وصف چشمه اش تر شد ز باغ ز چشمه بگسل سیر و نوا شده از چشمه او سبزه مجوس شده آب حیات و چشمه اش تر بود و در کوچه پای او فراسم برودشش کرده چون و دوا بشکر و صفت آبش چون قدام ز نیلوفر شده آبش فرج یاب سباد اپیچ و تاب موجه اش کم
--	---

تجان طراوت دارد در آن زمین
از شرم پای خاکی است که از شرم
ازان آب پای که زمین می افتد
منای از خاک می آید
زمین او مفرغی گشته نمناک
نظر به خاک نمناکش توان کرد
ز بس در در طوبت خاک پاکش
زمین او بود از بس که سیراب
ز بس گیر در طوبت از زمین افرج
زمین او بسجدهی هست سیراب
ز سیرابی زمین زانگونه آباد
ترا و چشمه شپه از زمین آب
زمین او یکی سبز است و لک
ز وصف چشمه اش تر شد ز باغ
ز چشمه بگسل سیر و نوا
شده از چشمه او سبزه مجوس
شده آب حیات و چشمه اش تر
بود و در کوچه پای او فراسم
برودشش کرده چون و دوا
بشکر و صفت آبش چون قدام
ز نیلوفر شده آبش فرج یاب
سباد اپیچ و تاب موجه اش کم

نیلوفرست آب

در تعریف سبزه گوید	
<p>چنان بر آب سبزه آشکارست بنیر سبزه بینی آب هر سو چنان دریا ز سبزه بهره یابست کشیده آب سبزه سراپوشش زوریا بک سبزه برزده و میدره سبزه تا از آب دریا بر ریاه سپهر طافش بشتی ز ندر تا غوط در دریا شناور چو موج آب تیغ غوطه سازد آب از بسکه سبزه برورشه چنان دریا ز سبزه فیض اندوز از آب بحر تا سبزه بجوشت سبزه را بجهت جلوه سازی زوریا بک سبزه گشت پیدا شد از آب تا سبزه نمودا زوریا بک آمد سبزه در اوج بختی موج دیدم چون چمن سبز بفکر سبزه و دریا افتادم</p>	<p>که دریا در حقیقت سبزه زاکست چو زیر خطر رخ خوابان دلجو که موج سبزه اش بروی آبست خط سبزه است گوی خط موجش جاباش گشته رشک چرخ خضر آب خضر نسبت کرده پیدا روان گشته بموج سبزه گشتی بروی آب آید سبزه تر ز سبزه قبضه میسنا کار سازد جاباش سبز شد مانند شیشه که بختش سبز و طالع گشته فیروز تو پنداری که دریا سبز نیست که سبز آن کرده مشق آب بازی شده آب زمره آب دریا گرفت تیغ موج از سبزه زنگار چو طوطی سبز شد مرغابی موج که چون بادام تر شد چمن سبز سخن را سبزه کردم آب دام</p>
در تعریف گلها گوید	
<p>سخن از وصف گلها این کنم سر چو اوصاف گل خشن گام میان غنچه او چون گویان</p>	<p>شوم گلده بسته بند از تار مسطر شود خامه رنگ ابر به بارم بجم جمع اند شتی تازه رویان</p>

در تعریف سبزه گوید
 که دریا در حقیقت سبزه زاکست
 چو زیر خطر رخ خوابان دلجو
 که موج سبزه اش بروی آبست
 خط سبزه است گوی خط موجش
 جاباش گشته رشک چرخ خضر
 آب خضر نسبت کرده پیدا
 روان گشته بموج سبزه گشتی
 بروی آب آید سبزه تر
 ز سبزه قبضه میسنا کار سازد
 جاباش سبز شد مانند شیشه
 که بختش سبز و طالع گشته فیروز
 تو پنداری که دریا سبز نیست
 که سبز آن کرده مشق آب بازی
 شده آب زمره آب دریا
 گرفت تیغ موج از سبزه زنگار
 چو طوطی سبز شد مرغابی موج
 که چون بادام تر شد چمن سبز
 سخن را سبزه کردم آب دام

لعل خاک چمن را مدح خود نیست
 رقم شمع چمن گهفتن توانش
 ز شبنم تا طراوت یابشته
 و کان سرمه سانی بر کشوده
 سایه در درونش ساخته جا
 چونیکو بگری داغ دل و
 اگر مال پهلویش نشیند
 کند داغش ز عیش و زافزون
 ز داغش کسیت گلگون گرفته
 شده داغ دل و جلوه آس
 درون او به بین داغ تیب
 بنوعی انجمن افرور داغست
 سایه قاده هر دم آب غش
 شود تا کسوت گل عطر پرور
 چنان در عاشقی صادق قناد
 چمن گردید روشن از عجزش
 سحاب از رشته باران بگلزار
 لعل غش فیض صبحگاه
 شبنم کرده داغش خویش را کم
 شبنم کرده داغش فیض محو
 ز داغش تا سایه گشته هدم
 ز بس اوصاف داغش کرده تکرار
 در تعریف

که همچون ناله مشکش در دهانت
 که از شبنم سیاهی شد روشنش
 سواد او شب متاب گشته
 ز بهر چشم ز گس سرمه سوده
 در آغوش شفق شب کرده ماو
 سیه مستی بود افتاده در می
 زدنش نقطه اش بر پیشانی
 چو پند و راز هولی جامه ملوک
 سیه بختی گونی خون گرفت
 بر ج آتشی کرده زحل جاس
 نگر داعی میان چار و پنج
 که دایع او بزرگ شب بخت
 چو خیال لاله رویان گشته غش
 بر آتش دایع او بنهاوه عنب
 که ضحش مینه بهر دایع داده
 سیاهان گشته دایع از رشک غش
 هنوز دایع او را بسته ز تار
 برای لشکر کاهما سیاهی
 رنگ سرمه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سیاهی
 چو دندان تبان نهند شبنم
 شمع تیغ زبانم مورچه دار
 کل صد بر گل گوید

[illegible]

<p>بوصفش نکته سبیده گفتم بهم اکنون بطبع فیض گستر گفتم کلامی هندی را ستایش جدا گانه ستایم هر یکی را کلی هندی اگر پیشی است شنای او رستم بر صفحه سازم که طبعش را ازین جاد و نامانی</p>	<p>هزاران مصرع چپ دم گفتم بهسار گفست و گویا زانکه و هم حسن معانی را نمایش بخوبی و انامیم هر یکی را ولی هر کل که رسته زین دیت بوصفش معنی رنگین طرازم بود مقصود و برگزیده ستانی</p>
<p>در تعریف چینی گوید</p>	
<p>چنان چینی از فیض ستار طرب بخش ست بوی دلکش او چمن را غنچه از زیب محفل بجم آغوشش فغانست نال ز کجاست گلر خان گشته پریشان</p>	<p>که او را نترن باشد پرستار بود چون خوی خوش بوی خوش او خیال طبعش پیوسته در ول از وسازند گلر و یان حائل به بینی آمده از دست ایشان</p>
<p>در تعریف کل اسی بیل گوید</p>	
<p>بهر جهت رای بیل اندیش گشته از و آرایش بزم امیدست که دیده نازنین از انکوس و مانع گشت از اندیشه اش تر</p>	<p>بخوبی و لاشین خوش گشته ز بوی خوش بهر جبار و سفیدست باین کوچک ولی و تازه ولی ز وصفش مغر کلک گشت معطر</p>
<p>در تعریف کل سیوتی گوید</p>	
<p>بوصف سیوتی گشتم چو گویند بهشتی پیکری کنز از چون جو بهارش تا و کی کرده جوات زولها زنگ ظلمت بر زرد و ده</p>	<p>چو بر کل ز بانم گشت بویا فگنده در بر خود حله نو بر او کل شده سرخ از خجالت که چپ برین صبح را یکجا نموده</p>

که در این مصرع چپ دم گفتم
 بهسار گفست و گویا زانکه
 و هم حسن معانی را نمایش
 بخوبی و انامیم هر یکی را
 ولی هر کل که رسته زین دیت
 بوصفش معنی رنگین طرازم
 بود مقصود و برگزیده ستانی
 در تعریف چینی گوید
 چنان چینی از فیض ستار
 طرب بخش ست بوی دلکش او
 چمن را غنچه از زیب محفل
 بجم آغوشش فغانست نال
 ز کجاست گلر خان گشته پریشان
 که او را نترن باشد پرستار
 بود چون خوی خوش بوی خوش او
 خیال طبعش پیوسته در ول
 از وسازند گلر و یان حائل
 به بینی آمده از دست ایشان
 در تعریف کل اسی بیل گوید
 بهر جهت رای بیل اندیش گشته
 از و آرایش بزم امیدست
 که دیده نازنین از انکوس
 و مانع گشت از اندیشه اش تر
 بخوبی و لاشین خوش گشته
 ز بوی خوش بهر جبار و سفیدست
 باین کوچک ولی و تازه ولی
 ز وصفش مغر کلک گشت معطر
 در تعریف کل سیوتی گوید
 بوصف سیوتی گشتم چو گویند
 بهشتی پیکری کنز از چون جو
 بهارش تا و کی کرده جوات
 زولها زنگ ظلمت بر زرد و ده
 چو بر کل ز بانم گشت بویا
 فگنده در بر خود حله نو
 بر او کل شده سرخ از خجالت
 که چپ برین صبح را یکجا نموده

بطاعت شبنم او صبح خیر است بچشم حق شناسان عین کافور	سیر او بد لها و سیض نیست نماید در نظر ما چشمه نور
در تعریف اسی چنین گوید	
برنگ و بوی معنی هست کارم نشان از پنجه خورشید داده بلالی گشت هر انگشت و ستم که چپ دین شعله بی آتش نموده آب زرد زبان خویش شسته که هر برگش بود چون کاغذ زر بود برگش چو بال مرغ زرین بود شبنم بر و چون نقطه زر تو کوئی سبزه از کمر باشت	بر اسی چنین رای مدح دارم بگاشتن در شاخ فتن و نهاده شنای برگ او چون نقش بستم همانا نسخه جادو کشوده رموز صنعت اکسیر حسته از ان در بوستان گشته تو اندک ز برگ خود چمن را داده نرین ز رنگ زر بود برگش تو اندک شبنم خویش چون آشناس
بوصف کیوره	
سخن بر از رنگ سحر و بوی اعجاز ز بهر رزم سازی سرگشتی چند ز بانها را بجم پیوسته دارد چو اوراق سفید بر گمایش که هر برگش چو ماهی خار و است بوی چشمة خورشید ماند که برگش گشتی بحر هوا شد بود در آستین بوی بهارش که میخیزد عجب سیر از جامه او	بوصف کیوره اش بخشد سخن ساز تو پذیری که با هم کرده پیوند چو برگش که شنای خود گسارد سخن را تازه رونی از شنایش بایش زان سبب پیوسته کارت چو سیض آب برگ زوی دانه بسیض آب زانسان آشناس بغیر از تازه رونی نیست کارش بی آن جامه او گشته خوشبو
در تعریف گل جاهی جوئی	

شبنم که بوی خوش دارد
 و رنگش زرد و سفید است
 و در بوستان گشته تو اندک
 و ز برگ خود چمن را داده نرین
 و ز رنگ زر بود برگش تو اندک
 و شبنم خویش چون آشناس
 و سخن بر از رنگ سحر و بوی اعجاز
 و ز بهر رزم سازی سرگشتی چند
 و ز بانها را بجم پیوسته دارد
 و چو اوراق سفید بر گمایش
 و که هر برگش چو ماهی خار و است
 و بوی چشمة خورشید ماند
 و که برگش گشتی بحر هوا شد
 و بود در آستین بوی بهارش
 و که میخیزد عجب سیر از جامه او

<p>کلی کان را لقب باشد عجائب شود هر خطه رنگش بر دگر آب طراوت بخش بستان امیدت ضمیرش از تلون گشته آگاه سفیدی را بر رخ داده برین رخ چون دلبران قد کشیده بر لبش گزاشته ز سحرست سرخوش سفیدی را بر رخ ساز و نهاب</p>	<p>سهار جاودانی را زانیت هر خطه از رخ بر لبش در آن ای آغاز از آن رخ سینه زنده درین دگر گامی رادوست رخ بکشد و شگفتی بود گل در حسن در صورت زلفش در لبش در رخسارش در چهره اش در اندامش در وجودش در کمالش در جلالش در کبریا در عظمت در شرف در بزرگواری در مهابت در ترسناکی در جلال در کبر در عظمی در جلال در کبر در عظمی</p>
---	---

در تعریف گل جهانگیری

<p>کز اقبال طراوت شد جگم بنساید در نظر گل بر گل یکی سرخاب گشته بال ایشان صدا تش پاره از یک چوب شن هزاران خون گرفته گشته یکجا همه کرده بخون خویش بازی که شاخ اوست همچون شاخ مرجان دل خونین او صند شاخ گشته بهر مرقان هزاران قطره خون بکارین چنهای گل حبسینان نمسههای رنگین کرده آغاز</p>	<p>جهانگیری گل فردوس تن شیر بشاخ او چو بنی از تامل بشاخش کرده گل در صحن بستان ز شاخ او صبا سازد بگلشن شده زو بر کهای سنج پیدرا همه بسته هوای سه فزازی چمن را منتهی نهاده بر جان بخون گرمی ز بس گستاخ گشته چو عشا قش ز شوق روی گلگون عیان کرده بچشم پاک بینان برنگ طبع موزون سخن ساز</p>
---	---

<p>قدم آن گل که نسبت بارش صفایش بیچ محتاج بیان نیست</p>	<p>خدا داد دست از حسن قبولش که برگش را جزا نده بر زبانیت</p>
--	---

سهار جاودانی را زانیت
 هر خطه از رخ بر لبش
 در آن ای آغاز
 از آن رخ
 سینه زنده درین
 دگر گامی
 رادوست
 رخ بکشد
 و شگفتی
 بود گل
 در حسن
 در صورت
 زلفش
 در لبش
 در رخسارش
 در چهره اش
 در اندامش
 در وجودش
 در کمالش
 در جلالش
 در کبریا
 در عظمت
 در شرف
 در بزرگواری
 در مهابت
 در ترسناکی
 در جلال
 در کبر
 در عظمی
 در جلال
 در کبر
 در عظمی

<p>چو از درو طلب گردیده آگاه سر و سر کرده اهل قبولت دانش میل تقدس کرده پیوست شده سر بایه ز بهت شمشیر لب چو گردوغامی او نخوانده از ان گاه تماشا و لسان است</p>	<p>بچون دل نوشته اسم الله از ان رو بجزو اسم او برست ز انده و رسولش بهره هست دم روح القدس گشته نسیم چرا آتش قدم بوسی رسانده که چون پای نگارین تبار است</p>
<p>کل و گیر و دست فرماست اینجا چمن از لطف او رشک بر مینماید نمودار است از حسن مساعی نسیم صبح چون با او ستیزد با و در مشکل آرد انتسابی بزرگتر دادش گردیده این چو خوبان گزین بازار دارد ز زرداران بدولت گوی بر د</p>	<p>که فیض حاصل و عام است اینجا صبا از فیض او صاحب قدم شد ز جرم مهر خط ساسی شعاع ز غصه بر تن او موی خیزد بر آب زرا اگر باشد جابجایی از ان رو موبولش گشته زین که در بر جسامه زرتار دارد از ان پیوسته زرا گوی کرد</p>
<p>کلی کش نام باشد مشک دانه چو خیال روی خوبان پریرد بیوی خوش زوهر دانه ز مشک طراوت را دام آماده باشد زنگی گشت از باران نو آئین صبا عقده کشامی شکل او چو آن هندو که گاه شادمانی</p>	<p>بود در رنگ همیش و یگانه گرفته دانه اش بر مشک او بود چون نیک بینی بنی خطا مشک زنگ ساغر بجا وده باشد که فیصل بر بر است زنگ نین بود زرد و سیاهی در دل او لباس خویش سازد در عفرانی</p>

در تعریف گل قدیم
در تعریف گل مشک دانه
چون که در این کتاب
از ان رو بجزو اسم او
برست ز انده و رسولش
بهره هست دم روح القدس
گشته نسیم چرا آتش
قدم بوسی رسانده
که چون پای نگارین
تبار است کل و گیر و دست
فرماست اینجا چمن از لطف
او رشک بر مینماید نمودار
است از حسن مساعی نسیم
صبح چون با او ستیزد
با و در مشکل آرد انتسابی
بزرگتر دادش گردیده این
چو خوبان گزین بازار دارد
ز زرداران بدولت گوی بر د
کلی کش نام باشد مشک دانه
چو خیال روی خوبان پریرد
بیوی خوش زوهر دانه ز مشک
طراوت را دام آماده باشد
زنگی گشت از باران نو آئین
صبا عقده کشامی شکل او
چو آن هندو که گاه شادمانی
بود در رنگ همیش و یگانه
گرفته دانه اش بر مشک او
بود چون نیک بینی بنی خطا مشک
زنگ ساغر بجا وده باشد
که فیصل بر بر است زنگ نین
بود زرد و سیاهی در دل او
لباس خویش سازد در عفرانی

در تعریف نخستین میل

<p>بفتک بر میوه های این میام ورخت از تیش سوزد و از دست عروس و لفریب عشوه انگیز بایل فوق دارد عهد دیرین سقطه داشته بخت جوانش بلذت بار او سطر پذیرست زبان من شده چرب از دغاش نه با اسب چوبین رو بیدان سبک دست که بار از شاخ او خورد بشوخی در چمن بازیچه سازست به هینت کرده کامل و در کارش خشن پوشه ریاضت کرده آغا بود کافی پی کشت این نشان ز دلگرمی شده زانگونه بیتاب نباشد شیوه اش جز فیض کوشی ز وصفش شد زانم چاشنی یاب</p>	<p>بدوق معنی افتاد دست کارم لسان قد خوابان جلوه سازست که پتاش بود از شیر لهریز بود در حلقه او جان شیرین که بوی شیر آید از دهانش تو پنداری حباب جوی شیرست سخن پر مغز گشته از شنایش ز بار و برک سازد گوی چو گمان تو پنداری که گور از میان برد پی بازیچه دائم حقه بازست از ان دائم گره سازست کارش بکراره گردیده دوش باز که باشت فیض بخش آب هاش که از جوش درون گشته دشت آب شعار او بود پشمین پوشی دائم چون دهنش گشت پر آب</p>
---	--

بای شفت این نشان طایفه کند لکاب ان از فیض بخش

در تعریف نیشکر

<p>بوصف نیشکر تا گرم باشم چه نیشکر جوان قد کشیده قصب پوشی بود شیرین زیبا ز شیرینی بود همیشه قند ز شیرین کارش دل ناشکیباست</p>	<p>قلم هم ز نیشکر تراشم سداپا از حلاوت آفریده دل اهل هوس و ناشکیبا بود دائم نیشکر خویش و پیونده سخنی بند بندش و لفریبست</p>
---	---

نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند

۱. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۲. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۳. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۴. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۵. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۶. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۷. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۸. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۹. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۱۰. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند

۱. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۲. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۳. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۴. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۵. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۶. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۷. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۸. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۹. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند
 ۱۰. نیشکر از شیرینی که از نیشکر و قند

هوا می ابر اینجا ماه و سال است
 بجا آب پرواز و سحابش
 فیض ابر سرخوش میگساران
 کند قوس تنج باران سگالی
 ز بخت ابران بتندی گشته بصیر
 نخبه سیده بگلشن ابراز جا
 فیض ابر بگلشن کامیاب است
 فروغ برق بین در ابر سیراب
 درون ابر گشته پروا فکن
 زمین دریا هوا یک سر سحاب است
 گرفته آب هر سو آبخانش
 سیل با بسته جاودانه
 روان گردوز فیض لایزال
 چرخه جا کرده بر گشتی بتکین
 بجز گشتی که با آبش بود کار
 عجب نبود اگر خلقه بمیرد
 هر آنچه از سیل و آبش می شنیدم

ولی شش ماه خاص برشکال است
 بود در شش ماهی کار آبش
 هوا زار بست از تار باران
 چنین باشد کسان برشکالی
 شده هر قطره اش تخم گل ابر
 برآورده ز باران رشته دریا
 صدای رعد چون بانگ بابت
 بعینه همچو عکس لاله در آب
 چراغ برق که آبت روشن
 جوینی زیر و بالا جمله آب است
 که کرده آب بازی ساکنانش
 چو مرغان بر دختان آشیانه
 همه نظم سحابی وز لاله
 همه گشته سوار سپ چوین
 که دیده سپ چوین آینه قمار
 که یکسر مردان را آب گیرد
 جاب آب چشم خویش دیدم

در تعریف باد

مر اندیشه بادش چو روداو
 بپای باد او را شرح دادم
 در نقش نمای باد چون سبب
 زمین بر خویش لرز و در چنین باد
 هر آن گنجی که اینجا کنش دادش
 هر گنجی که می اینجا نمودن مسافته باد او را بر روی

ازین اندیشه بادم در آفتاب
 بفر کبر باد پیانی فتادم
 بجز بادم نیامده در دست
 فلک هم پس و در چون شیشه زین
 بهر چون کج باد آور و بادش

اینجا میماند یک شش ماه خاص
 برشکال است یعنی شش ماه خاص
 می باران یعنی شش ماه خاص
 از باران یعنی شش ماه خاص
 قوس فیض ابر سرخوش
 کند قوس تنج باران سگالی
 ز بخت ابران بتندی گشته بصیر
 نخبه سیده بگلشن ابراز جا
 فیض ابر بگلشن کامیاب است
 فروغ برق بین در ابر سیراب
 درون ابر گشته پروا فکن
 زمین دریا هوا یک سر سحاب است
 گرفته آب هر سو آبخانش
 سیل با بسته جاودانه
 روان گردوز فیض لایزال
 چرخه جا کرده بر گشتی بتکین
 بجز گشتی که با آبش بود کار
 عجب نبود اگر خلقه بمیرد
 هر آنچه از سیل و آبش می شنیدم

ازین اندیشه بادم در آفتاب
 بفر کبر باد پیانی فتادم
 بجز بادم نیامده در دست
 فلک هم پس و در چون شیشه زین
 بهر چون کج باد آور و بادش

زمین هر که بدست باد افتاد
 مندر می گرفتند بر زمین پاس
 رنگی باد تیزی کرده آفت از
 درو دیدم درخت از جنبش باد
 ز باد احوال شاشش مختلف بود
 زمین بر آسمان تارفت از باد
 سر و گردن کوه ازین باد بکن
 سلیمان را بفرمان نیت این باد
 شنیدستم زیر پرست گفت
 که وقتی اندرین کشور ازین پیش
 که یک فرسخ زمین از تندی باد
 ازین رو و لیان آن دوده را
 برای آن زمین در گشت کاری
 چنان گفتم سخن را منانه باد

ای شیخ ازین

روان شد چون زمین شعر بر باد
 بر چون گرد بادش باد از جا
 که گلشن کرده خوی رنگ پرواز
 که گنج گشت و گاهی رستاخیز
 ازان که هیزه و گاهی الف بود
 رنگ خاکساری گشته آزاد
 کند پرواز چون سنگ فلاخن
 زمبیش خلق ازان بستند ناشار
 خردمند درون آگاه شباه
 چنان برخاست باد صدمت اندیش
 ز یک ده در ده دیگر بیفت او
 سعادت پیشگان فیض ده را
 نزاعی بود با هم روزگار
 که گوشش خلق شد پیمان باد

در تعریف آتش بنگاله

درین کشور تماشا نیست دلکش
 رسد چون موسم طغیان آتش
 چنان هنگامه آتش شود گرم
 از آتش بسکه گردد آب نابود
 ره آب چنان آتش کند طی
 سوز از جوش آتش کاب دریا
 شود هر دم ز تندی شعله سرش
 نه بینی با کاران دل اندر

ای شیخ ازین

چراغان کرده در هر سوی آتش
 بجوش آید همه طوفان آتش
 که خود را آب پنهان سازد از شرم
 بچشم کس نیاید آب از دوف
 که گردد آب آتشناک چون
 چو آب تیغ ماند خشک چسب
 هوا گلزار گون گردد ز آتش
 بجز حسن برشته یا گلو سوز

زمین هر که بدست باد افتاد
 مندر می گرفتند بر زمین پاس
 رنگی باد تیزی کرده آفت از
 درو دیدم درخت از جنبش باد
 ز باد احوال شاشش مختلف بود
 زمین بر آسمان تارفت از باد
 سر و گردن کوه ازین باد بکن
 سلیمان را بفرمان نیت این باد
 شنیدستم زیر پرست گفت
 که وقتی اندرین کشور ازین پیش
 که یک فرسخ زمین از تندی باد
 ازین رو و لیان آن دوده را
 برای آن زمین در گشت کاری
 چنان گفتم سخن را منانه باد
 زمین هر که بدست باد افتاد
 مندر می گرفتند بر زمین پاس
 رنگی باد تیزی کرده آفت از
 درو دیدم درخت از جنبش باد
 ز باد احوال شاشش مختلف بود
 زمین بر آسمان تارفت از باد
 سر و گردن کوه ازین باد بکن
 سلیمان را بفرمان نیت این باد
 شنیدستم زیر پرست گفت
 که وقتی اندرین کشور ازین پیش
 که یک فرسخ زمین از تندی باد
 ازین رو و لیان آن دوده را
 برای آن زمین در گشت کاری
 چنان گفتم سخن را منانه باد

ای شیخ ازین

چراغان کرده در هر سوی آتش
 بجوش آید همه طوفان آتش
 که خود را آب پنهان سازد از شرم
 بچشم کس نیاید آب از دوف
 که گردد آب آتشناک چون
 چو آب تیغ ماند خشک چسب
 هوا گلزار گون گردد ز آتش
 بجز حسن برشته یا گلو سوز

یادم آتش ز کاشن یاد هر دم
 چنین آتش بیامغ اسرخ فروزد
 کینه در باغ ز انسان شعله بازی
 بهر گز که آتش رونماید
 بگل آتش خیابان همنامه گردد
 بگل از بسکه آتش گشته جمعت
 بهرین نه شاخ گل گشته مشوش
 کسافی کین دیار آید وطن شان

بآتش بازی آید باد همدم
نهال گل بیان شمع سیوزد
که شاخ از نار گردد شاخ آبی
چو آتش بر گل گردد شعله انگیزد
که برگ گل پر پیروانه گردد
گل گل شعله و چون تار شمع است
که شاخ آب همدم بگیرد آتش
پیش شمع آتش بود خور و دیدن شان

وزوکرطوفان بنکالہ

عجب ملکیت بزکاک که از روی
زندان این ملک شوبک فرست
شدیدی ما جرای آب او تیر
بود و بر نون رخسارم بهیو تو فان
معانی گفت آن گهر سنج معانی
که این ملک از سر غضب گشت آباد
همین خاک است کایچا نایدیت

دل دانا بحیرت می بر دے
کہ باد او چنان آتش خنیر
کہ تیغ موج ہر دم میکند تیز
در خیابا و دانه این سہ طوفان
سزاوار خطاب سیف خانی
نہ بینی غیر آب و آتش و باد
زمین در خواب کس ہرگز نہ بیدار

در بیان آب هوای بنگالہ

درین کشور که خاکش جلای است
 هوایش گنج خاک که شعله است
 هوایش را بیست هزاره دارد
 کسی که از هوایش گشته متحاب
 در دنیا ساق مردم از سترگی
 بزرگی آن پنهان در پاشی دارد

ہوا ہر ساعت در انقلاب است
 کوی ابرست و گاہی آفتاب است
 از ان سردی و گرمی با ہم آرد
 چو شمع آید بپای او فرو آید
 چو ساقی غرش کرد و از بزمی
 کہ پا از فیصل ہرگز کم نیارند

[illegible]

بود در سحر بزرگی در همه جا
کشتنی کا ندرین کشورت دادند
همیشه را آید از خاریدن واد

بزرگی هست از اینجا جمله در پا
همه دهنده از بیداد دادند
چو موس قهار انگلستان بفریاد

در صفت مور گوید

مور ایچ با خال خال است
نه موران بر زمینش صفت کشیده
بزرگ نمک موران را پناه است
چو مور نه بر خاکش سیاه
تو بیداری زمین از مور خیزی
زین این دیار از دور گیاهان
فر و بگرفت مور بد نهادش
نمانده ساده ایچ با خال و لبر
بهر سو مور با یک یک بهم جمع
زندان پس که بروی مور چو
بغیر از مورکش باشد ستنگا
بود از مردم دل پسندش
سیاهی خلق هر دم جابی کرده
چو مردم نفسش کام چسپند
درین کشور اگر آبت و گر خاک
بود بر خاک همچون خط فست
ز دوست ظلم مور است پنا
ز موران گشته طبع پادشاهان
کشتند از کینه با مردم و انقاد

که بیرون از حد و هم و خیال است
که از روی زمین خط بر میسد
همین باشد زمین کان سیاه است
بر و سلک شب بگسته ایام
ز بهر فسال کرده نقطه ریزی
همه ریچان موران تخم ریچان
همه مورست پنداری سوادش
که مور آرد و جوشتن کرد شک
بسان نقطه های شک بهم جمع
شکر در مرگ خود کرد و سیاه پوش
که دیده نا توانی راستم گاه
نیش آرد و بزرگس جان از گزندش
همه را سلسله در پامی کرده
بسان موی بر اندام چسپند
بر و آرام گیر و مور میساک
بود بر آب چون بتیغ جو
در ستیغ چساک لاسیامان
که نار میگز و انداز ایشان
که روزی ایچ پین موران سیاه

مور ایچ با خال خال است
نه موران بر زمینش صفت کشیده
بزرگ نمک موران را پناه است
چو مور نه بر خاکش سیاه
تو بیداری زمین از مور خیزی
زین این دیار از دور گیاهان
فر و بگرفت مور بد نهادش
نمانده ساده ایچ با خال و لبر
بهر سو مور با یک یک بهم جمع
زندان پس که بروی مور چو
بغیر از مورکش باشد ستنگا
بود از مردم دل پسندش
سیاهی خلق هر دم جابی کرده
چو مردم نفسش کام چسپند
درین کشور اگر آبت و گر خاک
بود بر خاک همچون خط فست
ز دوست ظلم مور است پنا
ز موران گشته طبع پادشاهان
کشتند از کینه با مردم و انقاد

ز مور از لبس برنج بی قیاسم
چو طایوسی بدینم سکنم شور
بتان را چون میان مانند مور است
ز لبس کز مور سرگردم فنانه
به بنگاله هجوم مور ازان است

دخال روی خوبان می هر اسم
که نام اوست در هندی زبان مؤ
دلم از صحبت ایشان نفور است
گرفت آئینه دل مؤرانه
که گفتارم درو شکرشان است

در صفت پالکی گوید

درین کشور که آباد است معمور
که و همه راز فرخنت یاری
بوصفت پاکلی او نکت دانی
در و بنگر چشم و نگر یعنی
عجب بیتی ست کرده طبع ابداع
بود و در سبب گلستان بهارین
کجی چوب او بر جاست گفتم
همایون منزلی زیر بلال است
بود چون زیر ابر و خاچشم
بجمال آن اواز فیض کوشتی
نزدیک کس ز جبین طلسم
لبان آسمان سنگام رنثار

خسروانی از سواد او بود و دور
بغیر از پا که نبود سوار
سخن را بسطد و طبع هم روانی
یکه بی روان باشد بخت
که دارد چون رباعی چار صراع
بخشکی ز ورق باشد نگارین
سخن آنجاست که گفتیم
که بانی که اخترش گل اقصاست
نگه از شوق او بیگانه چشم
سبارک آمده خانه بدوش
چنین خانه که باشد جای کیس
بود با چار ارکانش سروکار

یوسف قزلباش

ووصف فیل طبع می کنند زود
کنم چون نیت و صفش بتیزیل
زهر آنکه وصف فیل گویم
بوصف او نم از طبع والا

که فیل اینجا بود افزون تر از مؤ
برون آید بعالم سورۃ فیل
مدد از ترنمه فیل جام جویم
معانی بر سر هم فیل بالا

[illegible]

السلام الذي قرأه من سورة نمل يا زكريا انا انعمنا عليك وفضلناك بالذكورة السلام
 اعطاهم نذرا فاعلوا انما انزلنا من السماء ماء فاجعلوا فيها اشجارا ان كنتم تعلمون فاعلموا ان الله
 لا يهدي القوم الظالمين

کنم هر دم بطرز دلپسند
عجب گردن فرازی سر بلند
چنان از پیر دلی آلوده خاک
چو بند و عزم جنگ از جنگینه
نباشد غیر غوزیزی شعارش
کنند هر خطه از مستی غریب
رد از سایه او قتل پیر یو
بود رنگش سیه چون نگ ستر
آینه از آن رو در ده تن
ز فیض قوت و نیرو توانا
و آئین حسنه تقیید کرده
بفرض عدا اگر رستم صفاتند
چو در حیا با نیت دهد تن
بهر کی پایروش چار پائیند
ز کمری دروش متحن بین
بش جوشد چه صاحب جد کرمی
چه کار خاک از دگر گشت بالا
بهوشش بهوشیاران گشته مفتون
سیاهی خوش خرامی پر عتاب
دلش از لذت میلست آگاه
سر و بدنش را دیدن فوسیت
بجوئی حلقه دندان او طاق
بود پیر شبی ظلمت پسندن

بش طرح معانی فیلکند
که گوش او سپهری گمنامست
که روئین تن شده از پهلوش نگ
عدو از دست او آید به بین
سیه مستی بود و پیوسته کارش
بجوئیزی بود و یو آید یو
که باشد سایه اش چون سایه یو
هلاکت کوی سنگ سیه
که خاکستر کند آینه روشن
بود ترکیب او در چشم دانا
قضا آن خانه از خجسته کرد
همه در عرصه از وی فیل مانند
تو پنداری بود کوی تر آن
که کونی چار و یو از چار پائیند
دو از گوشه شایش از زن بین
ز دل گرمی بچرخ آید ز چرخ
سر آمدش ز فیض بخت والا
بسر پوشش چو اندر خم فلاحون
که نبود شونخه او از حساب
بلقظ میسل گرد و مائل راه
منار از علاج و گنبد ز ابنوس
چو جوان را بود غلغاله در ساق
عمود صبح بمنوده ز دندان

این شعر در وصف یک پیر است که در جنگها شرکت کرده و در غارتها غنایم یافته است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده که در لغت‌ها و کتب قدیم یافت می‌شود. به عنوان مثال: "عجب گردن فرازی سر بلند" اشاره به قامت بلند و استقامت پیر دارد. "چنان از پیر دلی آلوده خاک" بیانگر آنست که پیر در جنگها غارتها کرده و در غارتها غنایم یافته است. "چو بند و عزم جنگ از جنگینه" اشاره به تجهیزات جنگی پیر دارد. "نباشد غیر غوزیزی شعارش" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است. "کنند هر خطه از مستی غریب" اشاره به غنایم پیر دارد. "رد از سایه او قتل پیر یو" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است. "بود رنگش سیه چون نگ ستر" اشاره به رنگ سیه پیر دارد. "آینه از آن رو در ده تن" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است. "ز فیض قوت و نیرو توانا" اشاره به قوت و نیرو پیر دارد. "و آئین حسنه تقیید کرده" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است. "بفرض عدا اگر رستم صفاتند" اشاره به صفات پیر دارد. "چو در حیا با نیت دهد تن" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است. "بهر کی پایروش چار پائیند" اشاره به پایروش پیر دارد. "ز کمری دروش متحن بین" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است. "بش جوشد چه صاحب جد کرمی" اشاره به جوشد پیر دارد. "چه کار خاک از دگر گشت بالا" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است. "بهوشش بهوشیاران گشته مفتون" اشاره به بهوشش پیر دارد. "سیاهی خوش خرامی پر عتاب" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است. "دلش از لذت میلست آگاه" اشاره به لذت پیر دارد. "سر و بدنش را دیدن فوسیت" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است. "بجوئی حلقه دندان او طاق" اشاره به حلقه دندان پیر دارد. "بود پیر شبی ظلمت پسندن" بیانگر آنست که پیر در جنگها غنایم یافته و در غارتها غنایم یافته است.

سخنما گفته شیرین تر ز شکر دلش شد چاشنی گریه معانی چنان از فیض صافی سینه گشته لباس سبز با شد در برابر او مگر بوی بی رنگ سبز پرده شده پرهای سبز زوی نمودار نهاد ده دل با مینه ز سر سخته بسته خنجر است همچون طبع ربهت چو بستم چهره معنی طراز زنگ خضران قدسی صفات با این سخن معجز گزیده بگفتار سخن چون گشت گلچین زنگ سخن هنگام میل بود متعارف چون بگری ژرف شده از فیض معنی تازه گفتار بامید کرم فارغ ز بیم است	شده چون طوطی شاعر سخف شکر شد قوتش از شیرین زبانی که خنجر چشم آینه گشته بموج سبزه ماند شهباز که در آب زمره غوطه خورده نوشته سطرها گوی بزنگار بود زنگش نشان سبز بختی سخن بی غیرت سبز ان همدست سخن در وصف زنگش سبز سازد که گفتار زنگش آب حیات جز او خضر سیاحا دم که دیده شدش متعارف از لفظ گلچین بود متعارف چون غنچه گل بشکل لاله بولیبی بشکوف سخن خاموشی آلوده منت از ان در روز بانس با گریه است
---	---

در تعریف مینا

ازین کشور براید جاودانه سخن چون سر کرم از وصف شاکر چو در بندی لقب میناست او را همانگشته نفی استیش فوج شده او را سخن پر دازی این چو نیکو بگری او را است متعارف	سخن گو شاکر موزون ترانه بود برین سخن سخن مبارک ز گویائی بلب میناست او را که در بند دی زبان گوید نیم که افشاند از منت ار درین زنگ زرد مقرر من طلا کار
--	---

این شعر که در این کتاب است
ازین کشور براید جاودانه
سخن چون سر کرم از وصف شاکر
چو در بندی لقب میناست او را
همانگشته نفی استیش فوج
شده او را سخن پر دازی این
چو نیکو بگری او را است متعارف

نادر

در ختم سیاه گوید که بوی کار آمد نقش و کسرت
نادر
در ختم سیاه گوید که بوی کار آمد نقش و کسرت

محمد آمد که از تاسد فطرت
زبانم یافت از فیض سخن نام
نه ماهی بل کی ماسه دل فروز
از مصرع یک خورشید بر تو
معانی در سوادش آشکارا
در ایاتش سفیدی جاگزیده
بسان ابرو و خویان رعنا
بود معنی تیر هربیت نیکو
در ایاتش بهم تشبیه ایهام
تشبیهش شده شاد اهل تشبیه
ز ایامش شده معنی دو بالا
ندارد معنی از معنی ندارد
بکاویش کرد و در وی تشابه
ازین زریب سواد سحر آمیز
چشم هر که طبعش نیت تاریک
نیت بد و دل معنی سگالی
سوادش با طراوت بهشت
و مکرده معانی طرح گلشن
ز رنگینی معنی بسته تا طر
بکاک فیض و کرم بی تامل
نگارش و آدم از فیض و آتش
چنین نامه تسلیم کرده شبگیر
شناسی ملک جنگا که سر اسر

بوی کار آمد نقش و کسرت
نیز رفت این همایون نامه انجام
توامی یافت در چارده روز
زند ناخن بدل همچون مسه
بود ز انسان که اندر شب تار
دل شبها چنین روشن که دیده
بهر پیش هزاران رمز و ایما
چو چشم روشن اندر زیر ابرو
بود همچون گلاب و می بیک جام
بلفظ پاک او خوش اهل تشنه
سخن از معنی او گشته والا
بگوید هر که ایاتش نگار و
بجز معنی دیگر چیزی نیاید
که گشته حرفش معنی انگیز
بود تا رطبت معنی باریک
خیالی را نکرود تا خیال
بهار می کش سید خاندانیت
سواد او به معنی شرح گلشن
سیاهی در سوادش گشته شکار
خطاب او نوشته منظر کل
بنام سیف خان که دم تماش
هزارست و چهل سال تحریر
و قسم که ده بکاک فیض کسرت

از نقش و کسرت
نیز رفت این همایون نامه انجام
توامی یافت در چارده روز
زند ناخن بدل همچون مسه
بود ز انسان که اندر شب تار
دل شبها چنین روشن که دیده
بهر پیش هزاران رمز و ایما
چو چشم روشن اندر زیر ابرو
بود همچون گلاب و می بیک جام
بلفظ پاک او خوش اهل تشنه
سخن از معنی او گشته والا
بگوید هر که ایاتش نگار و
بجز معنی دیگر چیزی نیاید
که گشته حرفش معنی انگیز
بود تا رطبت معنی باریک
خیالی را نکرود تا خیال
بهار می کش سید خاندانیت
سواد او به معنی شرح گلشن
سیاهی در سوادش گشته شکار
خطاب او نوشته منظر کل
بنام سیف خان که دم تماش
هزارست و چهل سال تحریر
و قسم که ده بکاک فیض کسرت

از نقش و کسرت
نیز رفت این همایون نامه انجام
توامی یافت در چارده روز
زند ناخن بدل همچون مسه
بود ز انسان که اندر شب تار
دل شبها چنین روشن که دیده
بهر پیش هزاران رمز و ایما
چو چشم روشن اندر زیر ابرو
بود همچون گلاب و می بیک جام
بلفظ پاک او خوش اهل تشنه
سخن از معنی او گشته والا
بگوید هر که ایاتش نگار و
بجز معنی دیگر چیزی نیاید
که گشته حرفش معنی انگیز
بود تا رطبت معنی باریک
خیالی را نکرود تا خیال
بهار می کش سید خاندانیت
سواد او به معنی شرح گلشن
سیاهی در سوادش گشته شکار
خطاب او نوشته منظر کل
بنام سیف خان که دم تماش
هزارست و چهل سال تحریر
و قسم که ده بکاک فیض کسرت

و فیض نثار معنی بصد رنگ
 همه گلهای او را بر ستودم
 ز بهر خاطر گلشن پرستان
 سخن از وصف گلهای تازه گفتم
 که ز میوه در سخن رنگین او
 جو بلبل بشنود این نظم رنگین
 زبان را با سخن بهر آو کرم
 چنان آب سخن را بر نهد و دم
 نبود و زین سوارم چون گزیری
 بدین معنی مرا افتاد چون کار
 شد مرا که رتیزی تک کلک
 مرا زین کمرای پیچ و پیرج
 بغیر از من کسی قدرت ندارد
 بهیچ اندیش پر و پیکاک
 و با بزم را بهی فیض عامست
 الا اسی نکته دان فیض اندیش
 بزمین آئین سحر آمیزی من
 چه پوشی چشم ازین نیکو صفاست
 با بدیشه تیزی کن تمیز
 مشیری جبهه افروز معانی
 چه کردی از معانی مبتدیان
 کشودستی در معنی فروخته
 سخن را نیست یا یانی پیشش

مفهوم بر سر کیفیت بنای
 کرده از غنچه بر معنی کشودم
 بیان کرده ام حکایات گلستان
 بخود بالیدم و بگل گل شکوفتم
 همین باشد گل گلشن ستانی
 تراود از لبش گلبانگ تحسین
 حباب آسادی پُر باد کردم
 که موج معنی از مصراع نمودم
 بتاریکی زددم از خامه تیر
 گستم از میان آن خامه نا
 فرو رفتم چو رشته در رنگ کمال
 نشد حاصل سحر خون جگر تیغ
 که زمینان صورت معنی نگارد
 مراد ده دست زمینان و سنگ کا
 که تیغ موج و نارغ از نیام
 که آوری ذوق معنی بیش بیش
 چو آینه خیال انگیزی من
 بود انصاف بر بالاسی طاعت
 میخو ا هم سحر انصاف پیچ
 دولت ماه سپهر نکته و آینه
 چراغ و دو دمان خامه روشن
 برای در بن قفل خموشه
 خموش باش و خموش باش و خموش باش

همه جهت در و از نه قتل خا مویشی بگذاری یعنی خا مویشی بپایرند

مثنوی معراج انجیال ترجمی

محمّد بن عبد الله الرحمن الرحیم

از طمیدن محلقه بر در نیل بهر خرم نور شد ز بر پو خون ل گل گفت پیکر شد ز خون مرده ام بر آینه ساز خود بخود میشد برادر شیشه برتم چون فلک ماهی انج از گل فست در جام شمر در تنور سینه ام قرص داغ لقف پر پروانه خرم میکنند پرده دل کیسه بر سوز شد تخم چون شمع در شمع روغتم با شعله آسخت عشق کبر خشم برقع بود صبح سبا	شوق بر گرد و دم بر میزند بهر خرم فانیان فروغ عشق برق شد از برقی بر سرم بر دم ز عشق کسیر گداز جلوه صفت عشق شد اندیشه خود بخود سامان عشق شد در شکم آید از دل پر خطرب لاله از آهیم برافروزد چرخ چرخ خرم شمع روشن میکنند جان نیش غمزه چون ویز سوز غم در آتخو ام یافت باز در غم شمرانی نیت عشق	بر حجت طرح آشیان از خاک از شر بر خرم نم افتاد و مو چون تاب مهر از دریا بخا نوبه شد خزانم زین سجا خساک شد رانیده و دخواست گشت فصل بگنیزان ناله میکارد در و تخم شرا از طمیدن لای بر میکنند استخوانم سنگ آتش ز شده مور را بر داد در مغیر سرم از پر پروانه ام بر زد عیس بوی غم بر میداد خاک کسرم	در سرم دیگر هوای عشق یا شد نمایان بختی زرد از دم بر خیزد آه از عشق یا ز خنمای گفته ام بر آب دور کرد از سرم بر آگاه شمر فکرتیم نهاده بر حیرت اس کاوش غم میکنند بر لایا عضو غم مشق میکنند در تخم شمر خرم شده فکر خال بر د آرام از برم گشت لای کا کل شمری اس باز لای شست خون پیکرم در لای بر د از دم صبر و فتمنه جوی قوت صبر زلف بر چین کرده عمر گردش ختمی چو دروزکا از رخساران بر کباب زرد سر و پیش عشق باز میکنند
نافه از خالش دل دیوانه طوق کردن مشرق صبح بلبل تبع خود را از آتش گل و آه بر زمین از سایه ناگ صدایان کشته شبنم ناله و غنچه شبنم	غنچه از شمع خشم بر پروانه بند برقع طره کیسوی جو تا بنا گوش بر روشن دنا قاوش ریز و نگاه سیرنا از صفا سبب فتنه گوشت	نوکلی چشم غزالش عید نوک شکران خامه تصویر صد نه از آن فتنه اش کن سنگون کرده نکلان بلو یا سمن بر پروانه سازی میکنند	

افق از روش اگر عکس است بادر گوشش منور لب چشم جادویش که تنه جان میشود در مینه با طفل امید	قری آرد بر صیفه پوچ جاب صدر پر اوده یک شیشه جا از نگه سازد بسم را عیان از جنبشش میرست صبح عید	فلسف با عجبش گل شود چون گلایه ناز باشد در لب لب هم از هم کاری خیم کرده بر گل و شگافه چشنگ	در صدق و در صیفه بلبل شود در غریب بوی گل باید و از تبم میکند کار نگاه غنچه اش از ششم متناوب
از خیال آن و لعل ابدار منع جان از سرخوشش و شتر باز سخنانش دی و درین از صفای گردش سر و گردن	بوسه لب میطیبتی غنچه مید و تامل نگاهش چون نقش تو صحن میبود اگر بر جبهه بنا خوبش از آب گو طوق ساز	از سخن منج حیات را زان گوهر گوشش کند کسب شتر گردن رخساره چون شکر شعر رویش محفل فردر بها	لیکن نفس اماره جان کند سینه مال برکت پایش صد شاید نور علی نورش نکر زگستانها از ویرانه زار
زلفش کما کل سبل کلک و طوط مهر از شوخش دل آواره لعل از گوشه اش گل کباب از نگاه آن دو چشم نیمه خواب	ساق مساعدی میایی ندر تو صحن از سینه اش انگاره از بنا گوشش گهر بردار آب آب یا قوت میگردد و شراب	لعل خندان روح بخشش در پشت دوشش تو بخش سینه صبح او خون گل گل کرب غمره اش سینه ناوک نیر	عقد دندان غنچه های یاسمن آب و در شیشه آئینه با تا بنا گوشش منبر پرورده خنده اش بر بوسه چاکل منیر
می تراود از بنا گوشش صفا غیر از سودا و نقش پر مرغ زهره صید لعل عالمگیر او بسکه جان بخش خرام آن پر	آه ازین آئینه متناوب سینه باهی پشت پایش داغ بوی گل دیوانه و بخیر او سازد نقش قدم کبک درجی	صبح زار نشتر یوانه آب از خیال سر و قد آن خشم دست نور افشان از آفتاب سینه اش از بکه باشد صفا	گشته بوی یاسمن پر دانه آب ز آب رنگ لعل گریه و خاشا بوسه لبش است تابان در صفای چشمه آب بلور
صاف و آرید مه انجینه یاسمن بر یکدگر میوست صفحه سیم گم جانش در به چه نرسن تبر از راه تمام	یا ز شیر صبح قرصی بسته ساغر آن از زلال صبح واوه از نرمی طراوت مقام میزند چنگ با بیهوش	سینه اش از ده زخوبی جو بوی گل در ستر نهان شده حنش از موی میان آویخته گشته غنچهش موی زان رنگ	خنده معنی از ما تنهایی بخیه از بلبل جوی ست افشار پر سازد از موج هوا بال پر هر گل قانونی لضران
گشته امروزم را خنجر چهرین چهرین سازش نکر	شاه راه جلوه نازش نکر	چون کند غار زرق و لبر از اشارت های پر نیرنگ از هوای فصل آن سرور و	نغمه کج است کرد و در زبان

هر حدیثی که درین برین شدی نار چو طایر است اندر بهار گشت شیدا می چنین نمی دلم آب چو ان گشت کرد خمر خمر پیش قدم گرم طلبت هر طوط گفتش ای از تو دلمها کایا	از صولش در هوا نمودن شدی میکند هر خطه جانمی خفتیا ز آتش کشت آخر جام شد دم عیسی ستم گشت تا مگر زانان یار آرم گشت	عضو عضویش سحر دیگر میکند میزد پشت کمان بر آفتاب روزم از خوشید تا با نسیا خار خار وصل شد جان پی جستم اول چاره کار از بهی	افتد هر دم صدق می میکند ابر و شل از زان چشم نه خوب رفتین دل تا با رای نگار شعله چون رخ سیراییم پیش چون عریقی کو مدد جوید از تو زهر آرزو باشد نایب
ای نوای سار و مخلصان تو بادشایان جهان مضنون تو شادی وصل غم هجران تو از تو هر سبب کسادی ست گر تو ای چاره دردم را در جوابم بازبان حال گفت که هر مقصود را از من جو عقل کار است از رنگ تو	وی هدای خانه دلمها ز تو عالمی گشته مضنون تو گر می بزم گامه دوران تو از تو هر کس کن کار می ست ارغوانی کن رخ زرد مرا کاشی به بخت ایام بخت با چو من این از را دیگر گو	از تو جانها بتلای رنگ تو ای فروغ روزی لمانی ای ز تو در هر کس پی ای سلی بخش هر آشفته حال سوختم از انتظار وصل با من این با چو کف پیایم از خرد ادا و اگر جوئی روت	از تو تو دلمها طلسم از تو شیشه ای جویش از تو رنگ وی ز تو در هر دلی تنجانه از تو فربه پهلوصید خیال ای بهشت از تو رخ بچرم را کتر از خاشاک باشد یایم ز آنکه عقل آینه صنع حد است عالم حس بود بخاری از تو
از خرد و اسان شود و شوار عقل باشد گوهر اندیشه پسین شست و دوزخ آمد و جو سنگ شتی هم ترازد و با گهر گوهرش در صفات اجمالی ز دایم دم غوطه در دایا	از خرد و اسان شود و شوار عقل باشد گوهر اندیشه پسین شست و دوزخ آمد و جو سنگ شتی هم ترازد و با گهر گوهرش در صفات اجمالی ز دایم دم غوطه در دایا	حجت عقلت ملت امدار عقل خوشید جهان با آرد گر نه خورشید خرد با بان بک عقل در یانیت و بکیر علم با آرد نهال جان عقل گشتم از تو دوس می زیار	معنیش بران صورت انصاف خود و نهال است و روشن جان خوبی شت اندر جهان بک بست و در هر سر نه می بد بکیر و دلال جان عقل با خرد گفتم بعد عجز و نیاز روشن از نور تو مشکوه حواس
مزیج تکلیف هر منیر خانه تاریک تن آفتاب	از تو شد عصیان عفت خاک گزشت ز خوشید فلک	خطاب با عقل از تو شد عصیان عفت خاک گزشت ز خوشید فلک	کفر و ایمان اتوئی آینه دای شد زاکیر تو هم انسان ملک

ای تو شمع نیم از بافتن وار بران از بستگی بال مرا تا بگویم افروخته جانی هست گر چه می آید ز بس سبهار کا من بنام طاقیت باور عشق در جنون که ویز و کم کنی و باره و رسم جهان نیست کا گر کلیه چاره اش نیست از جنون که از طبع فانی شود از حدیث عقل جان بشکست ای خدا خواهم دل بواند سینه از مالک شکر شعله زان از جنون جان دلم را بر فروز سایه افکن گشت تا که برسم خیر مقدم ای جنون نیکفال ای نیکو گشت حیران عقل ای تو برق خرمین بزم پیا باشد از نفس تو ای نیکو نیا شهر وانش تنگ بر جلال تو هنر ناع کفر و دین و آتش جسم از فیضت دام افش ای بهار عاشقی را رنگ بو من هم از عشق بی شفته ام	ای تو آب سیاهی کف و تو غنچه گل ساز خیال مرا در عشق ترا تو در مانی هست لیکن در گاه عشق نم نیست با از کجا دارم تو ای در عشق تا زبانه وصل جانان بر جوی نیست تخان جرم وصل یا می تو از فضل او در هم شکست بجو جان بر آسمان پیافکند از خدا گشتم جنون از خوشگام	عالم جان تو بایرگ و تو از شراب وصل پر کن جانم عقل شسته شفته حال از عشق کی مراد مان در کشت بر نیاید کامت از فرزانگی عشق دار و با جنون بطور صلحت که موز به فرزان است فعلما می بی سبب میز تو گر ز آتش بگذر و با جنون شد و لم از کار و با عقل	گر مرا هم چاره گر گری هست رنگ صبح عید گردان شام گفت کامی گشته بهر ام عشق کشیم نوم و دریا پشت دست آن دهن بویوانگی از غر و باشت جنون کستخ طوفه مستی عجب بویوان است کارهای بویوان کبیر تو از شر آر و بروی بای تو گفتم آنکه با بایان بهر و در بای های گر بزم است در بهر آتش بال آتش شوم و من پاک جنون که بکفت گفتمش از روی عجز و کسا ای تو هم شیر نیستان خیال دشت صحرا فردای قوت طفل مکتب خانه ات چشم غم در رکابت شور سودا خروا شیشه عقل از تو رنگ آید آتش ز بهر خانه آرزو خوب کردی صدمه هارت آفرین از تو آغازش با نجای می در صدمه هارتش زاننده فروز
مناجات			
خوشه آبی پر از تخم شرار تا چون برق ز سوز دل خندان تا شب بهر هم شود در عشق خیرم و خندان در اید از دم	خوشه آبی پر از تخم شرار تا چون برق ز سوز دل خندان تا شب بهر هم شود در عشق خیرم و خندان در اید از دم	خوشه آبی پر از تخم شرار تا چون برق ز سوز دل خندان تا شب بهر هم شود در عشق خیرم و خندان در اید از دم	خوشه آبی پر از تخم شرار تا چون برق ز سوز دل خندان تا شب بهر هم شود در عشق خیرم و خندان در اید از دم
خطاب با جنون			
ای خرابی خانه زاد کشت از تو وحشت مشن از بای ای شعله افش و حشر و حشت فارغ از هر صلح و هر شکست ای تو لیل و دام و دانه آرز ساختی بیکانه ام از کفر و دین هر که عشق ماه سیاهی کنی بهمو داغ لاله ام از سوز و در	ای خرابی خانه زاد کشت از تو وحشت مشن از بای ای شعله افش و حشر و حشت فارغ از هر صلح و هر شکست ای تو لیل و دام و دانه آرز ساختی بیکانه ام از کفر و دین هر که عشق ماه سیاهی کنی بهمو داغ لاله ام از سوز و در	ای خرابی خانه زاد کشت از تو وحشت مشن از بای ای شعله افش و حشر و حشت فارغ از هر صلح و هر شکست ای تو لیل و دام و دانه آرز ساختی بیکانه ام از کفر و دین هر که عشق ماه سیاهی کنی بهمو داغ لاله ام از سوز و در	ای خرابی خانه زاد کشت از تو وحشت مشن از بای ای شعله افش و حشر و حشت فارغ از هر صلح و هر شکست ای تو لیل و دام و دانه آرز ساختی بیکانه ام از کفر و دین هر که عشق ماه سیاهی کنی بهمو داغ لاله ام از سوز و در

دین دل بر دوزخم کفم لیلی و طافتم از بار سحران گشته طاق عشق را نبود بغیری محتاج وصل اگر خواهی و قیامتین عاشقی که عشق نشناخته است پرده دار که عشق ست عشق بهستی هر چه چهل نرفته است روزی که آن مکان شد عشق عشق فردوسی صبا شراز پر در بگلهای نگیل آتش در بشیر ایان کفر این آن گر کسی از عشق افتد در زینا از چنان عشق کرد و بیکان میکنند حسن فریاد شیه را عشق بر گل خوانند از فیه دل چو عاشق گشت از است تسلع امید از کسان که باره کرد هر نفس تنم ره جوش خروش بهر دردم عشق در مان ساز گفت با دل که هست با شما	هر نفس سینه دارم آتش ماه و صلم را بر دهن راز و مخ می ستانند از سببها عشق باج دست آن دهن عشق برون خوشی احتیاج هر در ساخته آب این آب است عشق پر توی زین نور بر کوه نرفته هر چه آیت آن باشد عشق ظاهرش می طیش مضربها بغیضه طاقین باشد اخگر شعله دود چنان عشق دانا از خصوصیات آن بگذارد هفت فانوس خیال آسمان خانه نقاش ساز و تمیشه زایدا زهر شبنم روانه شیشه چون بگذاشتی بید بر تن این نار بار باره کرد شد علم عشق گویان شعله بود جذب اش هر سو کند انداز	در هوای لعل آن گل هین با جنون که دم جوش عشق ما بر نه وری نمی از خوان عشق عشق جابر اسبجایان است عشق چه بود آفتاب نیم عشق چه بود یایه هست بود در بدین صفت در افق دوش از فروغ عشق جان پانده است صوشن هست معنی صاف عشق با رانی سحابش جلوه از فروغ عشق جان با مال کج رویی است آن نیست کیش عشق معراج کمال دست که دید بر ضیاء گاهای دست کشور عشق است این خط چون شنیدم سر بر جلال رومی از غیر که سوخت عشق رومی از غیر چون برانتم تا گمان صید را آمد بدام	ور و سگ و در غبار هم کفن گشت کامی بگانه اطوار عشق گشت یانست از باران عشق در میان جز و کل چمن است پخته سازد میوه که خام دل عشق چه بود نور خورشید خود در غماض دل در افلاک شوق جسم عالم درین ارشد نه است شعله آبتن صدر رنگ عشق طوفان جایش حمله دل عشق خورشید جایش با لیل آیا گشته است از وضع پیش عشق را تاثیر رسم غلظت گاه آب و الفقار حیدت که خرابی می شود آباد شروانم در بدنش عشق گشت جانم معشوقه که عشق در هم ناسور سحران نیست عطر سازد بوی چو گل در شام چهار لجه رقص جابر احوال از دور دل بدیدار خوش رنگ شد پروانه پرواز کرد مرغ باز از چمن بر پرواز
--	---	--	---

خطاب با دل

از نوید وصل من شاد بجز از هجوم خورشید منی زخم زده آمدم از شوق صیدش چو زوسفالم از زلال خضر جوش در نور ویدم بساط نیش دیدم در کج گمان لب پر خروش	بستم آئینش به گنجی کج جان نه ای من طبعی کج سحرش پیش غمزه در عین حال
--	---

از رخ اندیش عرق پیدارند بر خنجر مقدس کردم شاد در برم چون گل شست از دگر تن و کلاه گشت با جان متصل بر خنجر از لطف خندیدن از حدیش جام دل شیرین چون بوی خوش بود از ناله از گل شکم عکس گذار شد بهر سحر طرب با دشت بر سیم گم گشت آید همچو چشم دلبران نوش لب بویا و کماله ام نهی باشد اگر شرم برین شوق نگیرد قد و عارض گشتم از لطف خال	همچو گوهر در نگین ان بلور دین ایمان با نعل باغ و بار شد شبستانم از در شک سپهر کرد در آغوش سلطنت کار دل شیرخ در دهر سپیدین گرفت گشت شب و پره گوشتم چو گل آب گوهر گشت در تنجاله ام سیر در ویرانه ام محار شد آتش گل گشت آب بر با دشت خود و خود چون غنچه شد از دشت جامم از خودی برادران نظر دور و ویرانه ام متاسف شد ما سحر کردیم کله زبان رنگ بهت بر شعله طلسم خال	چون تابان امد از دم چون بعل اگر دم از شوقش نذر از رخش فروخت قدیل مرا از نگاهش تنم خوان رسید چون لب لعلش تکلم ساز کرد شد مر از ان کقاب نیز واک در هوای چو گل رخ هم بها چشم شربت دل عم پیشیم گشت شمع گشت ویرانه ام گشت جان نیم با افتاد ام کاس چوین عز شد مرا گرم شد بهنگامه ناز و نیا انجمن شاعران خوشا تانین ای بسا دل کج اسیر گشت پوت	سود بر خورشید از مهر سر باله سان گشت آغوشم ز نور دلو یوسف ساخت میل مرا بادهای نارسم در دم رسید در یو خیل بری پرواز کرد استخوان از نور فرید چون بلال خونم از کف نترن آورد با صد بر بی قاصد در شیشه ام گشت گل شد هوا غمی نام شیشه دل شد کدوی با دم خشت بالین بش شد مرا حیرتم قافون محبت کرد با خط ازادی بود به سحر عشق کیا چن بی شیشه عشق او
--	--	---	---

مشق

شعله خورشید بر چهره طرب خزیه شوقش گریبان گیر بیخ و بهیا سکه جانانش کشید گفت که از این شایسته چه روت منش برق شعله شمع کباب جبهه اشقی که از سوز نه گذار خاطرم از بطن سحری شد ستود	دید عکس شمع بر آتش آب از حیات خویش در دم شیر با خود آمد خویش اورا کرب نیستم من جز شیشه عشق و شوق آتش شایسته من تو نیست ما حقیقت فت از راه مجاد باز غم در سینه دارم کوه کون	از فر و عشق با دهر حیرت کشید پریزان آغوش حیرت باز کرد دید هر سو جلوه بجای موج گرچه می بینی در آرم آشکار خون شکر عشق کس کش کشید یار از عشقت لم ز شمشیر از تو خواهم حذیر بی قیل و پای	در میان یار و خود غیر می در هوای سحر عشق پرواز کرد شد دلش غل از تبسمهای لیکن در دم در دل کش قرار شبنم در پای آتش میشود تا شود و جان تجلی شمع طور تا کشیم در فضا قی سبیل
---	--	---	---

مشق

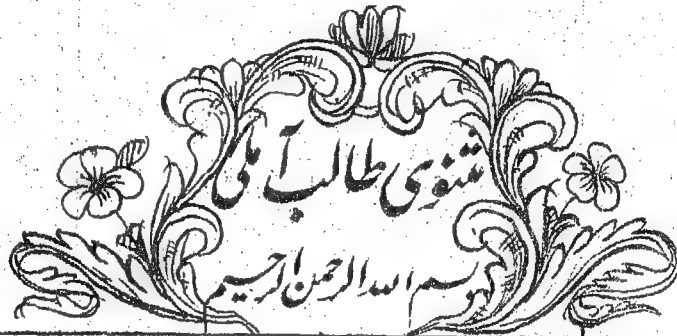


شیدم ورمی از طر ز آستان دلش آینه دار روی معنی سوزانم شش آیت اعظم و زانش سخن بابل موافق که بر باری صحبت کشوم بشی و غلو تی همان من زبان از زبان گشتا کریم ولی چنانکه لب سبزی گشت پس آنکه تالاب تان سر خستین نعمه کردی اوید شدم عود دمنان انعمه بیا چو خجالت سخن بر لب گره کرد چو دمنان بدخوان آرزو خوا نگر خوان ایاید و گیران بد ترشح داد چشم ز نقشان را چو دست از نعمت بکشید از و پر سیم احوال موان	عروس کشته بر برقع کشانی و غش عطسه یز از بوی معنی طراز خامه شش از مجسم بیک لب سبزی با صباقی دلش عشوه افست بودم نکپاش متاع خوان من و بلبل اکل کشتا کریم گلی بر خنجر زار طبع شکفت بصد شونی بصد شیر اونی بنوش آلوده شیم سینه کاوید لفس را ساختم ابر شیم ساز بریم خوشی خادم سفره گستر دلش در سینه شد فواره آه که آتش دوزبان دیده گردید بیک نیش نمک ان گشت از لب طربحال گفتگو یافت سبب جگر ترا و شمای خون	نهانی جبهه نوش عالم عیبی بروش همچو گل خندان در ز کلکش نقشهای امتحانی خبر دادن به پیش شاطره را چو زمر گشت باغ ششانی زانی باغ دل آباویم زهر جگر گفتگو فی جلیوه اویم بشونی زدنیم مهربانی بحسن آبا و شونی رو نهانیم مرا هم تازه شد باغ ترغیم برون ادم نواهای جگر کا ز الوان نعمه خوانی بیارست ز چشمش دایه طوفان شمر گشت فر و بارید اشک دل از آغوش لبش کاهی بظاهر لقمه آلاک بصد و لجونی و مهر زمانی بشونی گنیم ای سلاخیس پوش	کمپر ورده المام عیبی بجو ازوشا نیش و هم فیض سوزد شش لهای معانی و دیو لای سخن اچهره پردار گل ازوشا شد و باغ آشنا و در لاف نغمه با هم تاباوم در دل زبیران هم کشاوم شگفت از هر طرف از نهانی سخن او همه برابر و نهانیم تبسم بر شش دایه ترغیم هم از تاثیر مغز شش ترکا کز و خمیازه کام ششها حوا لبش از راه آغوش گشت زمرگان جگر با شش جگر پوش ولی دزیر لب بخت جگر کا قسم سخنان سبحان آشنایی چو اشک خورش طوفانها از غوا
--	---	---	---

بگو تا خود چه در خاطر خلعت	که مغز دیده بر مرکب کجاست	که افشیش جان جلوه اوی	که زهر که می خورن دل کشای
منه دی بالی بفرکان تبسم	و زمان لب خنده گشتی نمک	جو ارم داد جهان بگر خوار	جهان یا فروش دیده بازار
که چون پسند از دل شرح ارباب	بگویم با تو کاین دل رشید باز	ما زین پیش دل محو سفر بود	ازین سودا دلم آشفته سر بود
گهی چون باد بودم در حیات	گهی چون موج سرگرم حیات	قصا را روزی ز نامون	بسی چون جلوه او خست مر
ز گرد و دشت غم تجربه گشتم	حاجت سازم امید شتم	چو گشتی سینده بر جان نام	چو موج آغوش طایفه نام
خوار پای تو کل موج و سا	ششبان تن گشتی دلن یا	بختی که از پی می نمودم	بیابان که هر هالی می نمودم
که ناگاه آسمان شویش انگیز	جهان فیه آب آتش میز	شکست از عتوه های بدست	بسنگ موجه بینای گشتی
ملک و دشت که جان آیدم	چو شکستش در جیوهی قیام	بیای خود چندین نیزه بالا	فره ترا ختم از قدر و یا
بدین آشفته جان آتش اندر	تو گفستی مرا کفایت اثری	چو از دست آتش گشتم غنائی	که با ختمی ندیدم زان سخن
نظر بر مرکز آری کشادم	و غلی روی عکس می نام	غرض از فرق سر سودا یام	که قهر البحر شد تحت آتش نام
زبان می چو عواصی گهر جو	نشستم با چند زانو برانو	پیش موج روی آتش غوغا	بر او دم سو سو سیل و فرانو
چه دیدم کج زین سکونت	شبان افتاده چرخ نیلگو	چه دیدم آسانی در تلام	ز چشم ما هیان در صبح انجم
که گشتی پاره دهر گوشه	ولی هر پاره و آغوش موج	ششبان تا ختمش ششبار	بجان بستم کی زان پاره ها
که گز از عمر باشد رفته و ار	ز غرقا بر ساند بر کناری	و که خود که رکام حوت باشد	جهانم سخته تا بوت باشد
ولی چون بودم در گیتی آقا	ز تار عمر باقی نیم جاسنه	دور و درخ آید کل کشیم	پس آنکه رفت بر ساحل کشیم
بر این اصل قضا ریشه بود	که بر جو لاله کش اندیشه بود	زین مرتفع زانسان که افلاک	شدی خجای او امر و کن
بطلش قلیان شمر گما	منووی فوج یوسف دل جان	بهائش لاله جوش سنبل انگیز	نیمش بلبل شوب گل انگیز
گلش روی تیان عتوه پرا	خس عاشق سر غمزه و نا	ز بوی شلبش صبح سحر خیز	بگاه عطسه نری یا من پیر
و سنبل آتش عتبه آلود	ز ریحان آتش گلشن بود	در و کشوده بلبل چشم خود تیز	گلش سنبل از رخت بلبل خیز
عنه منمش هر صبح گما	ز دماغ لاله آشتی سیاهی	لطافت پای بندان فضا بود	که زنجیرش هم از موج بد بود
و چنان که در جیب لیل چا	و دانه ریشها در زلف افلا	کشوده با ربانی منتش	گل افلاک ابارشته خوش
بر عنانی همه تمامت ام	تو گفستی زاده انداز خال تو	بگو ترسان ساق ریشه پرا	گرفته عرش را در چنگل باز
هم از لطف هوایی میج می	سنان غلماشان شش جم	بیای هر تنها فوج افلاک	بسر طیفه همچوین میوه خاک

کشیده سرخپای سرکشی بار ز نخل ارغوان سرکش از لاله نمال گل چو نخل غنچه کش رحمت آه سر و جلوه آید خض کز طوط آن قفا بشو چو پند صفت کز آتش دل از غوغا پختن و رطبه بدین شهنشاهی این خسته جانی قفا از بهر تحصیل سکتا عذار نیم رنگ عفرانی تنی خانم ز فکر خرقه و دمان سر ز قید کیانی افسر آزاد بتی دیدم نهان چادر مع پریشان کرد شامی بر سر عذار بر کستان سبیل نشا بتا بر روی او دست منی بناگوشی ز عکس لب چپان تو گفتی کا قفا لب تقاعی گرفته ابر آن سیمان شکنین زگر منسته عالمگیر کرد بساط چمن لطف چید بر ساق ز رخسار ساق جلوه بردا ولی خاف که اینها شوختی	بر تیش طشتی بر مرکزار یکی نواره خون از لاله خاک ز برج آب پیران آتش چو شمع سینه چو شمع جان چشم جلوه کرد این گلشن کعبه بود بای گاه بر راه تن از ناله کی ز ناله کسب سرای چو تاب استخوانی دران منتر لکهم جندی است رایحین شوش بر گنار هوایش غذا بر گنار و تن بایه پوشش آتش همه نقتان افغی در بر مو تنبیده تار و پود داله بر راه برو و نهان جوشن نار تنبیده بودی اندر گهای چو نه پیرمین در صبح ریحان کسوف آورده بر خط شعاع غم از گردان و آب و چین بهر کان عشوه و زنجیر کرد عروقی کعبه چیده بر ساق زده تانوک شرکان غوطه سری بهاده بر پای درخت	صنوبرست جام سر فراد قفا شاد با اندیشه مهرش زمین از عکس گل گهای سر فلک تابان از شجره بود چو بر مرکبان میدان جلوه برستی پای و فرسود چنان که هم جز روید و نوز گاه شم بایسته افلاک نخبه چو بر پای تی شوریه آزادی بسری بر دم ایام ولی در طره امید نهان که ناگه از گریان نشانی بتی بر نخل سیدین سبیل اند لبش با بریم جان در یکلم بی تحصیل کامی آن برود بشکین لب و در جلوه براطراف عذارش موج شعاع عکس آن بهار سبزه آلود بهار عارضش در جوش گلزار منون غمره بر شیمان منید طرازان شعله زاری بر گل بدین شونی زانی جلوه کرد ز عرش سینه در جوشن آرد	چو آه عاشقان امج تازی زمین سایه زلفش ز ره پوش سان قفا در غوغا متاب نمال محوش از ریشه درخت چو گل شکفت از جای گاه براطراف این چمن و لاله مبدل کشتی آرامگاه که خوشیش بود یک چشم قفا دمست بر پای سبیل منید ادم بدوی جلوه سر از ریشه را گوی گریان مصورش بهیولای جماع ز چین لب و صد حال پیا میجش طفل غوغا ششم نمی آسودی از خیمه آغوش نهان این خم دل خیمه ز پیر سلسل مو بر چپان تراز مار عذار شعله ریحان طره آلود هوای سبیلش در موج زمار لعاب عشوه بر مرکبان تنید بهر کوشان زنجیر آلود چو نورم چه پرواز نظر بود بر و خیمه ز آغوش آرد
---	--	--	---

<p>چو ز گیسوخت بابرگ خرافه کنند بطره برکت تاخت بخت هانا کان نگارین شاه کام سکات جلوه گاه نوش جاگرد شستابان با بر اندیشه فرسا بر او زخم کانی شوخ سرش یکی سنبلی نقاب چهره کشی چو شوخ این مشتق آینه نه غلمان ده ام فی حویناد که دیگر باره بحر از تنگی خفت زبان ادم لب مهر از مویان صد اعجاز میسحارت بر باد وزان پیل هم آنجا نوشن رقم را چه پرواز مه سال تنیده پشته از خار نمایی که مشتق طفلان برق هوا که ناکه صحر بر بزم خشت بیک شکر کان فشا چشم زام سر بر شور شم زین چار بخت زهری آتش نادر پیش می تابش</p>	<p>شگفتش لاله زعفرانم پس آنکه بسته بر شاخ درخت پی آزادی از بند دودام زمین ابال گسترده جاکرد شدم تا پای کن نخل فلک به رود من صد سینه آتش مر از جنب صاحب طره بنما خوشی نام قفل از یک شود بنی نوعم معنی آدمی زاد صد و ارم ز قعر افکنده بر ط همان الفت طراز گرم خون که تا آن شعله خاکی مر که قضا چو موم نیکو طفل کی غوش بلوح وین نقش اطفال بشکل زورقی بر بجه خاک شوند آسوده از انگشت خالی چنان که دیده خوشم نهان سایند از کناری بر کنایم ازان چشم جگر طوفان زانو بهجران نیز وصل اندیشین</p>	<p>سراسر سرو سرکش را وخت بر آمد با گشت عنبرین تا بر ان و بهار چینی سشت نه از ان جلوه گل کرد از شست و چشم مو به چون نال گشته مگر زخیل جینی یار می ساز تکلم زین کن لعل تر خوش بیا سخ گفت کای چاه چون منم سفته در سی سفته جا چو این نوشین گهر جو شید از لعل بر و صد نسخه جاد و تنیدم پس آنکه صدین بر و بر شد بسر برویم چندان و ز کار شگفت انجام را با شاه من فکنده جانب یا گذار درین دیشه و هم آسان گرفت آن تند با و با و با کنون بی خود طوفان دوم و اکسل نسیم از گلشن وصل چو طالب کجی مامون نور با</p>	<p>سمند صیده تر آتش عنان خست بر ان آزاده نخل سرکشی با چو شکر کان خاند از خار خوش نمال عود درست از عمر شست بساتی آن نخل اخلال گشته ملامت ده با جو شب فرزان شمع ساز کو بهر ازان سوزنا آواره چون زیر کوه با بازار گاسنه ز دل شکفت فر آتش نعل نزار نشویش بر بهر موم میم که آن گوهر بدم جلوه گشت که ریش از نخل شاخ سه خار بآن بید می صدر دامن مگر در زلف دام رقم سکار دبر بایمن بران برق گران عذار زور رقم در سیلی منج کران فوج محبت منج فرم کمش پست غبار از دامن وصل یکی با زای این بیه گوی</p>
<p>تمام شد قضا و قدر طالب آملی</p>			



سرم را باز شور می گویست نهانا بجز تازد بر سرمست چنان بنیم که محنت خیل خیل بگذرد اگر دهم و چند آنکه بنیم و با غم بسته و بر نکست شده چون کاه چیدن مرم سر شکم با گریان عشقبارت ز رخ کیسوف گند بر تیغ نا پس آنکه در سواد آن چو شک شفق را چه کاهی گرد آید هنوزم آه نکشوده پربال در کلبه ای همان جوش کرد ز مغرول کشد شغل فغان زین از خزان از شکباری مر لطفی که چشم اندازد از جوش	که بی سوز دل آهیم تهنیت بشیخون غمی و طالعیت غدا انکار و برین است یون بلا انگشتری و من نگیم بوعطر بخودی بکشوده آغوش مرا بر گوشت ابرو کرده زنا بچشم استین گرم نیارت چنان که پرده بیرین و آفتاب شبه را که در باجیاد و رنگ چو بیند بر جسم گلگانه که در دستان شال شعله نال جهانرا اشعه را غوش کرد سبز زلف نفس گرد و مجرب نمشی کرده دل نام بهاری گر بیانش چو دل گرد و آغوش	بلی دارم ملالی در گذرگاه چنان بنیم که از دشت و کو و داد عقل و دوشم زفته از دست سرم داغ جنون با جلوه بجذب گرد و غم طوفانیم گل چشم ز شبنم گشته خشن عروس قمری چون طفلان حیرت نخستین کرده از گلگون و چون چنان که دل کند کس شک و محو هنوزم گردید دل پای بر جا ولی قوت کرد تن دل را بد نفس چنان چو نعلی طی کند برون جوشد نفس را بچراغ که بیان از ناخ چشم گردان جگر بی دیده زد گردی هسان	که هر دم صحبت کم میکنم راه بمن و کرده غم اندوه اندوه جنون گوشه خاطر من است دل فرزانگی را عذر خواست ر بوده نقش جان آستینم گرفته خاطر گانش در آغوش زده صد چاک هر پرده چشم سفیداب با خون و ده گلگون بناخن کرد و خال مروارید که غزال فلک الماس پالا باستقبال و شرکان تراید جگر بر جوشد از فواره آه خوی فوین نخستان سمات گل اشک داغ افتد بر اما ز چشم داغ شویب زندان
--	--	---	---

چو مکران سر کند الماس شایه	جرحت رصفت موب رویش	لب از خون نکته بنجاله کرد	همه تحت که بر لب ناله کرد
زبان خای دل از مستی در فغان	ز در و فلق گیر لب بد	کنون وقتت که بستی بر ایم	می پیش را گفت سبایر سر ایم
دلکم از بی غمی دل سر و گرد	سر ایام سدا پا در گرد	بچه نیم جیه در رو نشیند	شکجه در حم ابرو نشیند
نکات سود ساز در زخم و دغم	چکاند روغن از چشم چراغ	لبم تازه کرد و عهد افغان	ز انجم بکسلد و شان دستان
یکی بلبل شوم خونین تر غم	کنم نام نشان بلبلان کم	در ایم در چین چون بلبل است	برسم قمرایم نغمه مکت است
کنم بیکانه گوش غریب گل	ز گوناگون تر نمای بلبل	بهر یک نغمه کا میزم به تجر	کنم صد طفل ادر بخودی
ولی از غم عجب گریه افتاد	بحر آن لوده ساز و نوک افتاد	کجا داند کسی کو عیش دارد	که صید غم چنان صد شین دارد
ز بوتیا پر برین صورت حال	که غم پای شش شکسته در	بطرف و جلدنی آب و نه دانه	بود و در بال خوشی شان
بجانش در زده آتش غم آید	میان آب دارد ماتم آب	مگر در باز منتقارش گفتا	غم آتش زده قفلی منتقا
عجب که سر ز جیب بر آید	گرش طوفان بار از سر آید	مرا هم جفت بوتیا رسیدان	که از غم لب سازد و تران افغان
و گرنه لبم در کسوت غم	که کلبا کم کن جان تن	صفیرم قیام و نشین است	فغانم را شد و شین است
در ایم چون باغ عشق خاموش	رود صد عند لب قدس از ش	اگر دستی زخم بر شاخ آواز	لذاتک را کنم کیسر سر آواز
من آن نو بلبل طوطی مقام	که بر لب چون شکر باشد طلام	نمک چشم ز منتقا شکر زین	کنم سر شیشه شکر شک خیز
لب نظمم چو آید در شک خند	نمک چشم ز غم سینه نشند	ولی در عهد من شکر بخانند	چو میراب خنفلر باب
از آن برین منجوشد خیر ادا	که جنس من اردو باز ادا	چه از من چو نفیست نقص کلا	خزف بر فرق گوهر پیتا
عناط گفتم متاع من گشت	بجان من لم غیر از شریست	مرا شتی خزف بر رنطق	که گردن باز نشان عار رنطق
بکار آید ولی نه بهر زبور	برای چشم زخم درج کوهر	همه لافم همه لافم همه لان	چو در غم و بگرم از چشم انصاف
یکی نوبیان سر ام خام گفتا	بسه بیکانه در انشا شفا	تراکت ورم از رنطق خزف	ز در رنطق ورم است ام انکیر
ز صد بیتیم کی صاحب داشت	عروس خاطر من جلوه داشت	هزاران شاعر در جمله بینی	که نبود و دیگری شان با بینی
یکی را لب تبسم آفرین است	یکی را بر جبین از ناز چیت	یکی نهیت نگرش شوه انکیر	یکی را گوشه ابرو و دانه
بطاهر پسته آساجلی نغمه	ولی چون پسته تصویر میخیز	مرا این غم و فروشی محض است	همه قولم کذا و پر گرفت
و گرنه در بساط طم نیست چیز	که بتوان او در عیش و شیه	ندارم بهره از هیچ پیشه	که بر زبان نیند شیم حیشه
کل وی سبده اشعار دارم	ولی شعری که خود را نماند	کمی نیزم اگر باشد و مانع	لکارم بر ورق با پی کلام

و گردستان من کسیر گزاشت که دین علم علم مهر باستان بسجده است که من روشن سواد کتاب و تی خواندم بهت قضا کاین علم لکبر و نین بلی آینه چون افتد بلوری از ان روشن علم کاین که دارد چون تیان عشوهر و لم صاف چون خاطر صاف مرا با هر که آینه شش در بسرگر بشکند صفت کین تا بم سرش آتیه غرض بصد نیز نگ توان اوست پای هر که خاری نشیند به نام نشین غم شرک گره کشاید از طرف جبین لب لطف نه آگیزه و تعالی یکی گل تاده شکفت بهار عروس شعله تنگ اندر برم بود یکی خواب عجبیم سوی بنمود بساط خفت آن دیده چید دل را ناله بر نوک بان بود چینم در گسی اوست درش	بستی هر چه نفهم محض است که بود قتل آن قاتل با در اداک رموزش و ستاد ز باقی مبدل تانی تبت هر از روز ازل مخصوص عبار از وی کند تا حشر محمد از بلور آمد نه در ان مرحمت بر سر ناز ولی انصاف کو در عالم انصاف فرخ زو که از انسان بار داد شکسته ره نیاید بر جبین زیغ دوست چه تیغ و تیغ که ره یابد در وزنگ گذشت مرا در سینه صد خنجر نشیند بهر عذیه در نام شرک تا بد چون عثمان از آهنگ که نشاند بدل کرد دلا که روشد خنجره دل خار خار سری بر زانو غی کسرم بود که سمش حیرت بر حیرت افروز جگر بر نوک تر گاهنا تنیده زبان دبلل شاخ فغان بود وز و چو است عذر سجد خوش	بلی علمی بود و در اول نام سواد آنرا بود زین علم حاصل کتاب علی کرده ام در دست سر و کانه علم مهر و نین ولی چون مهر ناید برود ولی چون آینه افتد نیاید که هم چینی گوی بر جبین و گرنه من کجا و کینه تدری بخلق غم صلی کل دوست نه نشسته صدر هم کسینه کاو اگر گوید که دل نه جان سپارم مرا آینه دل صاف است نباشد بیوفانی در باطم بر ارم خواهم آن خار الماری نیم یک لحظه فارغ از غم خلق زبانم زیر باشد وقت کشا سلامم غم در سینه کار بخا و سخا به گلشن شب و ش چو خیل پشته آغشته در خون چنان دیدم چشم غم خون شکم آبروی ابر بر سخت دماغ از خاک کوی یاکار لبم بر استانی از سر در	که باشد راز نه نازش بر انم که برخواند خط پیشانی دل یکی علامه ام در علم یاری درین فتم و حیدر صخره بصد غمت کشته نگش از غم زلف سازش خیاره رنگارنگ نه از روی غم می چشم و کین که با او نباشد طبع یوری ولی بر خیزم از جی کینست جان شهد از لب خلق تراو و گر گوید که خان ایان سپارم در عکسی که افتد عکس است و فایک گل بود از اهل طم بنوک سوزن تر گاه نشانی بسیلم تا که در اتم خلق گواه این تلخ طبعها شفا و داغم خنده را در گریه دارد که باغم خفته بودم در کال غم برم قصلان سر از گدما و کلک سراپیکم مشکوف گون بود همه الماش میبود و جیخت عجبیب کردی که کار می بصد حسرت دماغ بوسه مید
---	---	--	--

درین آتش که جگر از خون مبدل خواهد شد آتش ملکات خاطرش بگردان شجاع الملکات شجاعان بود بر درکش دین جانی قضا نور و صفادریک ازین غلگی نهادن نشا زبان را می و هر گل جوید عروس محبتش سهر بهر معنی چراغ آفتاب برافشاند چه سیم ز کوه حذر زان دم که برکت خنجر یکی سیمین قباد بر طبع اطلاع خبر افشانی ز برف چهار آئینه بر تن اوده تریب که گاهش گشت فتنه یکدش پی گمان آل بان از خون یکی تنیش که خنده چون یکی چون ماه نو خمر دیده قیات قضا تا بسیده چون نوا داتا اگر دیدی بر من آینه کام نسیم آتش فدا و دهن جانی و گوشتش آتش خان برون	کو گفتی ز دقتضا بر دیدم بود در طالع نقل بر گمان که چندی از دم محروم زین بر فادارش کند چون جگر نمید سر عرش بر جا و نهاد در آن آب و گل این بگرخت چنانکه ز نهاد قدسیان نسیمش در مانع صبح سپید عیر حیرت افشاند از بوی شراب نشسته و شمع لگن ز بند و بر سفینه بود گداز کند عزم نگارین خانه زین یکی ازین کله بر سر صبح چنان که ز دوق محرم کاکل همه نورشید پیکر ماکر بصد غنچه یک ز رود زرش ز پیکان تیر کرده نوک منتها که در آتش گریزه چو سیاب ولی بادی صد شوت قضا ز هر چشم خوابان اوده آفتاب پیش بر عیانی اندام ز رشک ناکه میهای عیان هو و محرم پیکر زان خنجر	یقین شد که پام در کاست چو عطر طم سخت خواهد کرد که این بزم بزم عیش خوانی فلک و بد بگرگان غلگ فلک فوت گرفت از پای که هستی فخر دارد بر و جوش ضمیرش صبح رس بوش دارد بغور افتاد زان طرش می خایار بزم را از وی غنچه کفش کان فایز شمشیر باهی ومی گز ز نشان بود درخت گره بر گوشه ابرو طرازد تن اندر جوشن سیاب سیاب عرق جانش از بس که می که فتح از هر طرف چون آتش چه تر کش آشیانی پر شهباز کمان یک گشته از تو بمان چو آب موج زان قبضه نور از و الماس آب عرق غرق زبان مار گردیدی بکاش یکی در گلیتیش در غم آن قوی تن خرو بهار یک نیا سبک سیر که چون در صحن میدان	سفر قیس این آشفته حیرت ازین زینا چرخ ای میخواست که باشد سخت آنم در جوی کند در ستر آن گردش تراشید اقبال سیاه جبین میجوید از هر سر جوش گل جوید در آغوش اند هزاران عطسه آغشته نور ز گرمی عوی انگیز در و در و ساک کشتی تباهی کفش افیونی آتش سخت جبین اموج خیر کینه سا سازد و غفر خورشید اندک چو شک از حلقهای چشم چرخ در آن آئینه بنی صورت خویش همه شهباز آتشاق پرواز چو از طوق کلاه نیم ابرو یار همه گوهر نگار از جوهر خویش دم آن کارگر زان از برق تماشا کن از آغوش نیش که گیر باد از و تعلیم جوان بغیرت سبکشان کاکل و ک بپاسی نازکی آید جوان
--	---	---	---

نگر دو ذره آسب جابل فشار دوزان بر شیر قضا در اید از کینه شمشیر گه تیغ از نیام کین برارد و گر جنگ آری ابر سر میان را در دل انگشته آسما بنوک نیزه از اوراق لهما بنخجر هر که رسد کشتگان یکی آشفته شیری کشته نخو چو بر گنا شاخها با ذراتی همه مو بر تن خشم بگرخوا ظفر تحسین کنان سپهر کاش همایون فرجامی بخت پرو یکی بر جروح طالع کشتن کشتی بگردون کرد بهر سکنی دو سال آمد که از محنت کشتی نه از خوشیا کن کنی از قویا عنان سومی طعن سازد بخت شهابان سازد سازد شهاب بدین که سازد خوشین را	بود که ز فرش میدان شیل چکان نه نگاه از گوشه چشم یکی و خیل شیران نگند شو ز خون بر خاک تخم لاکه کان زند که کرد کاشنج از دج ز پیکان اصل پیکانی ده جا رباید نقطه خال سویدا فلک بهر شکرش اشعه که افتد آبوز نانش سر و کا کن ترغیش ز تنها سر نشانی سر شتی شود از بهر زنها نماید رستم شانی خطاش مدامت باد بر سر سایه ستر صدق ابر که رخوش کشتی روده پیرش طوق غلامی ترا چون بوسه فرشت است بدیدار تو دار و خویش را نشا کن خوشیا فرخ در ارشید کن لعلین دل در پای ترکان ز سر بیرون کند شور و طعن	و گر خارا شگانی پیش سازد بکفت بچای سنانی مار کرد گر از پیکان تیر آتش فرو دلیری را ز بند بر سیل مغف سران را بر تن از آمد شیر ز خون بر سیکه خشم غم انگیز عدو را با دوش دشواری تن بتیغ آنرا که از تن سر کند کند چون چهره گل بی میدان اجل دارا لایمانی از ترغیش در این دم دولت نصرت زهر فلک قدر ابقایت جاودان نجوت یار بادا مهر یار غلامی باشد او نوا ساز غلامی کش بل گرد و خفتی بکلی کردار و سکن فراموش اگر لطف تو باش دست و خشت دور فزی باغم آسمان سران همه طی کند شادان خندان نماید بندگی تا زنده باشد	نخل فرار از تشنه سازد که زهر از زبان کند دیو زده صفه را خرمین هستی بسوزد که جوهر پیش سازد و پیکر چهار آینه سازد شیر کفگیر مسامات زره زو عرق نیز شود و مرگان چشم تنگ چشم بر وضیاءه انگیز دلب کو بچنگال زهر بری آن گوزن ولی بنید و سر موسی در غیش بر چون شمع باشد آفرین همیشه شاه بخت جوان فلک کرد دست گرد و چرخ عیان از پیره اش سیاهی خدا که گرد و از غلامان قدیمی یکی گردیده رندی خانه بر دوش چون خور کو ذره را نوحشند و گر ره سکو طوفان این ارد نگوید سنبیل تاین یا فیضان بجان تا زنده باشند بهر
تمام شد مثنوی طالبی			



برازنده تاج و تخت کلاه نسق کرد از عالم آگهی نیچید آن بدیه اصل فرغ بدو این شش می لال رنگ از آن شهریاران نجیب بهمش چنان طمطم نایب از خلق خوش آن بزمینا قضای آملی ست روزگار محیطت از دست گوشتار بیتان بدوران آن کش نیزدیش از شور و آشوب نگرد و دم غیش از کارزار خداکش نه پیر و بال عقاب بیکت خم از ناوک سینه ناشکر کند وصف ترکان	خدیو جوان بخت عباس بفرمانبرے کار فرماندهی سطاعت از خط فرمان شغ سنگاشت چون اصل صلیک گزارند برستانش جبین که در تیغ جوهر رگ خوابید که باطن که ظاهرش هست بهشت خدائی ست در کام که دارد در دامن سائل کنار بشنوید از آب گهر و نجش که طوفان بود و فرغ غنک که دارد دو عالم صاحب انصاف زیر بی نیازت تیر شهاب کشید و راو نماید کباب زبان اسبل ابدشمن در	چو سخت فرمانروایی بناحقین دولت بر آغاز کار اثر در جهان از تباری شمار عصمت جهان چنان که آن شاه ملوک سپا شد از بخت و بخت عالم دلش کوه و دریا بود پید علم بر سر آن خدیو زمان ز جودش ضعیفان شد چنان زمین بر دل از پایتخت او با دلاوتش کرد از پیر بسر خیمه مردی آن شکوه پتیر و کمان چن شود زرم زره و بر او ندیدت کس کند تیره در خاک چون توان	به نظم ملک بر آوردت حد و حدائی نمود استوا ز تقوی جهان چو محرم که شد پردگی زهر بر آسان نیچید سر از خط حکم آله چنان کرد بهاران باین زمان خرد گوهر و مغز گنجینه بود شتی نوح را بادبان که گوهر عرق میکند بر میان فلک بنه از سایه بخت او که خورشید تنها کند ترکان برون آورد تیغ از دست و نه با بانه چو سواران که یمنغ رست جا درفش شود سینه گاو و ماهی نوک
---	--	---	--

میقتاد و در جنگ ارشست کما چو از چین کند شمشیر سازد شکایتش اگر حمله آرد بفل سپر و پشیمان شکوه قضا بستان نیزه شش را که اگر بیستون ادرار دیز لوان دیدن پرچم آن سنا بچو کمان چو کوی فکند بک تاشای آن نیزه دل را شکسته نه فک را بیک پی چو پیکان شانش هر یکدان بیشر خدایساز اندر داد	چو آه میان ننگش شاک در اید بمیدان جلوریز مرگ در کوه از بیم چون و فل چو غور شید باند بهشت کو اجل در گریبان فرو برده کند استخوان و دیش جوی همای ظفر را بلند آشیان شو چشم فور شیر رام و یک سران رسا فکند دزیر پا چو ستری که بروی کشند خط کشایند عفت بر شکل اند گر اغایه صلی چنین فرغ زار	کند عدو گیر آن شکوه بیک حمله سازد سران انحراف ننگ استغیش به بحر مصفا کند حلقه بر شش اوزر از یک میل گزینش شد در نما از حکم گران سنگ کو سها چو غیش شود از نیام آشکا گراز قمارت چو پشیمان از قبال رنح صفا کشی بر سر خچان شر ز شیر جگر دار و خونیز و گردن برین خست تا جدار آفرین	کس مستی ندارد چو گماهی چو موجی که تازد بفرج جاب که یک لقمه او بود کوه تن بکسر عدو حکم از روی جزم بچشم زهره استخوان توتیا ز لاله کند خون عرق بر بها برون آورد از دها سر غار فکند از افسر فرق سران ز تیغ کجش است پشت ظفر رگ کوه را بچو مواز سیر چو قمر گمان همه تیر کشان که شش بود پشیمان
---	--	---	--

صفت آرائی لشکر

چو روز در مهر زین شان بسخن شفق تیغ آرای داد از ان فنج آهن علمای ال شد از خود بشو خیلان چنان پشرد و دشت کین ز فعل سواران خار شکن ز گرد آسان قانم قشیر ز تیر فر شمشیر گرد و عا برای نفیس از دل کرنا در ان زنگاه قیامت علم	ز دوازده شمشیر خود زینان بمنجیه که بکشان و نهان شایان چو آتش تیغ خیال شنان بر سر بوشن آن بین که شد خور و زالوی کاوین سواران در مرگ حلقه ستاره ها بخار زمین گشید شبه بود آستین فتنه با وین باز کرد از دواهی بلا دو صد فتنه زانید از یک سحر	ز صبح آیت فتح بر خود دین در لشکر خیاورد بر خاستند ز دست لیران خار شکوه ز فعل نگار زمین مفاک وین گشت تواف مرکز نهان ز غر طوم ضلایح ان بکارگاه چنان بر سارفت گرد و کوب دو آل شاکست باطنیک بر اندین فتنه کوس نر سلامت سر خود گرفت ازین	جگر گاه و شب باخچه درید دو صد و پنجاه و شش هزار ساندنا نمایان چو رگماهی توزی شد از هر طرف فاک چو در خال حسن رخ دلبران بناک عدم بود یک کویچه که گردید یک سج خاکی فلک چو پدید بر روی یا ننگ چو استنسان ناله بنیا کرد امان گوشه کرد از جهان چون
--	--	--	---

[illegible]

<p> نمان چون الف گشت بدست که گشت پیران قالی بجا که از اسب برقی نشان گذ سرفیل گردید کوه و دونه فرورد و عوان اردو بیل ز مغز بریشان پاز برفت تو گفتی که شمع و شمع که ان خیز چون بفره پیر بسی مردان زنده و خاک بیتقا و از خاک پیرین خاک پرا خاک شد کلمه آسمان که در بحرهای چو قلاب بچندین عصا راه می رفت منودی جل جان مردم کما که گیر و ز دست که نقد رو ز خوا میدان تیغ بیدار شد بصد چشمی محبت اه گیرند </p>	<p> سنا نهایی خطی بر گماهی صم خرد و از حیران درین با چرا ز فیل آسپان پیران گذ ز گرد زاندران عصبای لغز سنگی گشت فیلهاش فیل هوا از غمت شکوف شد ز بس مهره رشت خاک کجاست ش از گرد و شمشیر مردان ب درانست و نوخوار طوفان ز گرد و سیه گشت بعد از کما غبار سیه رفت بر گماهیان ز گرد و آسمان آبیای شد ز نیر و دران صه پر جل کبشتی دران قلزم فی کما بصد چشم حیران جل پیران سرخست دشمن نکونسا شد ز ره پوش از ان صه پشیم که انگشت شمار گرد و علم </p>	<p> ز جوشن براد چو از پیران که و قالب مرد میان شده بنای نبرد و از دوسه استوا شکست از کانی پل و بیل چو ابری که گرد و بریشان با دانه گرد و خاک شد پشیم هوا گشت چون میشه رسخ بند نمان از چو ان ام و ز خاک حصاری شد آن لشکر بشیار چو تخمی که در خاک مانده نمان از انما شد از گرد و سوبان منودی چو از پرده ابراه جلوریز که بمیدان اجل در گشت پنهان چو کما سجان میزدند مرگ از اجل چو بر گیت ان نقد های و سپر چو برگ نزاران بر شد نمان از سر دشمنان یک قلم </p>	<p> من مردان سکه کار ز ز هر جانبی گشت پیران شد ش از گشت پیران کار خلل یافت از گرد و دانه تیران ان نه فیلان ز بار پیران گرد و دانه سجده اصل شیشه های کمند لیران ان گرد و خاک دران پیران صحرادر و غبار ستاره شد از گرد و بر کمان پرا خاک گردید و دانه سپرهای زین ز گرد و سیاه کمند آشنا گشت و بیل ز خون رشت دران چو بخوار ولیران ان عصبه پر جل نقاد و بیزیر سم مرکبان دل و دست جنگ از ان </p>
--	---	---	---

تمام شد رزمیه میرزا صائب

قضا و قدر صائب
بسم الله الرحمن الرحيم

<p>ششم روزی از نگین بود شش روزی گوئی هر چه هست و هست است فقط گنجینه خامه گنج هر جا ابر احاشش بار ز خلقش آسمان بزمین کوکب کرد آن شیرین عبات درین از قضای بود چو شش آفتاب در شب چو خنده بر لب راه کردی قضا را بر لب کی گذر کرد که چون طوق آن شیرین میان مثل کپ بود رفتن صباح و شام را حاضر گای پس آن همه حسن و ملاح</p>	<p>صفت طاعت پرستان ادا که وکل که ده کشت خنده ز زور شیدم از دولت او بله ماری چنین آماج بجای دانه گوهر بر بار بنام مردمی گوئی هست که در دست شیرینی بغایت ز حکم او خدا و خلق را بدان سنجی شور ملاح بسی همچون خضر گاه کردی ز روی خویش بر هر نظر بود اعجاز با خود شید باله نیام از دهنش هیچ نه و غور کردش آینه دار که روح قدسش و بر</p>	<p>جیش عنیک معنی شناس درش باشد بروی قضا سکه بخش جان جیش ملک بند بی یاد روی سخت زبان خامه اش که شود امیرش نام آید فی نظیر که از شهری ملک بند مرد یکی فرزند بودش آید لب لب که ساز کردی آید هنوزش دل ز طغی آید خرمان دید آنجا لاله رو که قضا و قدر هر سود و رش لب لب که در همچون چشم منودی خوشنما بر جیش شید غمزه هند و قش</p>	<p>از و اشکال معنی گشته همیشه چون کف جویش قضا با خادان سبک اگر گنج چنین افتد است شود سیاه کام هر عالم بشهرستان گیتی امیر فضیلت و کجای بل کرد بیان زندگی آب رو منودی آب حیوان شیرین هنوز از بنده گلشن است پی آتش گذاری شعله رو بیل از موی که بر بد می می و ساغر هم گشته موت مکر بودی بجایش با خجل پریشان دل ناب و قش</p>
---	--	---	---

بهر عشق آن بیایا پیشت پدر چون پدر احوال فرزند چو آنی اسی پیغمبران و لکن بگره کفتا که دل از من ار مرا و صاف و خالص و ریشا نخورده آبله از خون خود را پدر زاری کنان شد پیش من بهر عشق آن صدم افتاد و رنج که تا بنید برویش ایستادن بلایش چو آوردند او را گاهی ای یکام خوشی سخت روانش شد شاربایی ایش چو جان بر گرفت آن خونخوا بلی صابا طوق عشق اینست	زبانی افتاد و از دست پیشت ز یکدیگر جدا شد ز بندش از پیشت که در دیده باغ عارضت رب بود چشم مندی و عجز خوا و کم گم شد زانم نکته دوست بجای نماند بر خون خود را سر اسر قصه ابر کفت با او همی افتند بروی خار و شاک مگر باز ایش در تن روان زبایا و خسته و او ندان او را ز چشمش اشک حسرت برین و آخر جان چنین که بد بکارش لبش بر این نهاد و او جان را اگر مردی برست چنینست	چو تیر عشق آمد بر نشانه بهر کفت ای چراغ دید من ترا در سینه گویا منع و کشت اگر دل از برم شد شاد و عالم پدرم چند زاری کرد پیش من شکت و ز از فراق آن پو بهر کفتا که چرخه عالم بدان بینی و آینهی که داری دل مندوز و درون فشان چه چشم از هم کشودان شد از من ز جابجاست بگر فتنش و غوغا چو آن منند و زان مراد است دو و سه پیر بهم داشت و فتنه خدایا هر دو جهت تو من	پس شد با دل بهر خون بخانه مرا و خاطر غمیده من چو آنی مضطرب این پیشت بجایش عشق میباشد و دم نشد یکزه و در چشمش پیش من نشین شد چون منند و میرا بعالم یک پس داده و عالم که او را کفایت من گذار بسوی آن سپهر باور و امان گاهی بهر جانهاش اقبال کشید ای کرد از جانهاش در آن زبیا بهر دید آن محبت دو کل با یکدیگر برادرست من بهر شان قیامت پیش من
--	--	---	---

تمام شد قضا و قدر میرزا صاحب الیه رحمه



مثنوی قضا و قدر سیم بسم الله الرحمن الرحیم

<p>چو سر و آراوده و باشاخ و برگ کلاهش میوی سرخ و کلاهش جنون او کلاه کاه کاهی نبوده فرش خوابی نخ خار جنون او را بسر خون در طاق مراشوق سفید برده اجا بگردش بود چون دولاب شده مفاضل منزل برید سر میکش همچون جامه ستان چو ستارش از موج آشفته چو غم غم طویش دور را ننگان نایل اگر دیده ز دریا آب گشته زهر خاک چراغان بود در هر کوه موج بصا بوی و در گازی بود</p>	<p>نه فکر زندگی او را در مرگ تنش چون شعله با روشن برین زوده داغ سرش گل سینه چو غم غم شب کوه و حرا نگاشتش کلید قفل سوس که چن بر پیش از این جوش بنودی یک نفس جایی توام دو پای تیر ز قمارم رفتن دوی گرسنگی هم پایدان چه دیدم رو نیلی مرغ ز قمار بغرض شوق عرضش کرده با ز موجش نقش فیلی مستم کفت او را بلند که غصه ناک ز چشم ما میان فوج در فوج فلک پیری که در دلمان</p>	<p>چو گل از پاره تن خرقه پوش شده همچون عجمای نو و جود ولی موج که تا آتشش شده در دست گشای کین شده بر خار عضا کش جویا چو فصل غنیش با مشرق و غمی که شیر پیر همنام ال کبوتر بهر سوید دیدم چون آرا سرا پا بلبه چون کفیل ملک مشرقم زهنون شد ز زلف موج او هر حلقه کرد شده از چار موج چار بر شکار اختران باجری موج که فداان دین گردیدان نمایان جوهر آئین آب</p>	<p>شدیم وزی زخمتا به تو در معنی بگویش خود کشید چو دریا کاسه چوبین پیش نظر ما کرده خضر از بس تپش بیز خار بن از بی نهای کناره جوز خلق از بی رجو زهر عصفه طمپیدن نچان نسر با پاره میکردن کلین کوت پام بگو و از سنگ بیل ز خوشیدیم جهان دینی و شین یکی دریای زنی آسمان جوانی است تند و غریبه جو جبالش وقت طوفان کراش در موج از ترش و می خاشاک ز سیدین ماهیان او بگرداب</p>
---	---	---	---

چه شد که گوش ما می چون تپیل	که خوش صبح بحر طویل	بهر کشتی گردون طاری	نه دریا نوحه روی بر جباری
چو رود میکساران غم بردا	چو موسیقار مویش شاد و	کنند آتشگان اعجاز نوای	زالال و زبان اردو چو پای
ز بس که ز شاخ مرغان گشت	چو در هفتان ده و شش گشت	فرنگی شده از لطیف کلمه	درمان خوشی از دندان پای
چه وصف کنم کان بشمار	حدیث کن خوش حرف با	مرا چه شد از دنیا گذشتن	که بیابیت ازین بیا گذشتن
ازین ناله بشه شد دل اصبوا	که چون خواهد شد ازین غم و	بنا که گشت پیری خوب خا	چو صبح از دهن یا نمودا
نکمه پرورد ملاح شمع	چو کلک نکته پرور از آن	ز کشتی سخت شاهی کرد با	چوستان پشاه عالم آب
ز پیری پیکش مست خمی	شده هزار مویش جوی شیر	بهمن چون اودان پاکدانا	گشته رشته تسبیح و دندان
نظر در نظر ارمگن نگاه	ز حینک دیده اش بر سر	شده از لاغری باز و چو	شکم همچون گمان خسپیده بر پشت
برویش بینی از بس ضعف اند	کشید قمع همچون بینی کوه	نمانده قوتش در پنجه روح	بیک کشتی سفره کرده با فوج
ز بس که ز ضعف گشته تپا	بسوی فتنه هر عضویش چو سجا	بغم خود چو موج از غم اشن	قدم نهاده زان یا با حل
بطافه دایه گردون آن آب	بریده ناف او با ناف گرد آب	چو دیدکان با توان مضطرب	ز دورم بر لب یا چو تپال
بسوی من نشان آمد از راه	سری از عرشه چون تیغ سحر	ز افلاکش تن مبار دیدم	علاش شربت دنیا دیدیم
چو غنچه از گره نقدی کشودم	بقدر مهمت خیر نه فرو دم	با گوشتم که آبی شفته چون	قدح گشته است این آب ابل
بقید زندگی هر کس است	ز فکر آب و دانی ناگزیر است	چو داری با زین پای بی	بگیرین راههای آن خود کن
ز گفت گوی من چن گل برا	ولی بر رو من این شد گفت	چو داغ لاله آبی شفته کرد	ز رخسود را بدست خود نگه دار
مرا این شغل از روی نهوش	امید فردا کار از هیچ نیست	که میجویم رضای آشنائی	خدائی همچو من زیبا خدائی
عطای او کشت چون آن جهان	وین گرد و صند را بر زدن	نشان از لطیفش دائم از اون	ز باران و از مرغابی موج
سحاب طغش از فیض جهانتاب	بخارستان با می مید آب	چو گوهر از عصمت دیده	پرست و طاهر و پرده دار
ز حدش ظلم شد بحر خطا	کز آن یکسج باشت با خفا	ز بحرش ترنگد و بال پروا	ز بس بالیده بطرار و غن قمار
بود از پر تو طغش کبر داب	چراغ چشم ما می و غم آن آب	کجا غم خاطر مر ازین ارد	که آلودش غم من بشین ارد
قناع چن مراد کار ساز	ز اسباب جهانم بی نیابت	حسابم شب با نانا است	چراغ خانه چشم ما بیانت
ز سامان نیست آسجی جز هوا	ز موج افتاده نمرش بویا	نیمه گر خجل از روی هوا	خدا درم خانه خدای غیر طوفا
چو ابر از بی بسوی مضطرب	بدریای پر آب بغربال	ز فقرم آب برکت در	که بر رویا ز ند چون موج

صدقت نبود که می بینی بگردان بپوشم که بکشایم دهان را پی زری کی شویم از غرض ای اگر هرگز در جرم در غم قوت بهرت جادادان بقدرت از ان فرزانچه کس پیا بگویم کش چو گوهر دستانی که رفیعی از تقاضای مانده ز شوق صید باهی شکیدا شد از این آب بعد موج بیا بگفتم با رفیق خویش بتیاب چو غوغایان پیا مهت گایم شتابان کرده کشتی را روان هر کس آن قلاب موج آبش نمایان شد باوج آفتابی هنوزش خط زشت از بگوش برو کردم نظر از مهر بانی بنفشه جنبشی چون موج بنود روان گزبان هرگز گلو چپا به خورده آن چشمه گز نیایان نهال سید غیب شد از پس که رفیض جیب ز سر کین سیم صبر گاهی	سهاوه نان خشک پیش آید نه جویان هم رحمت نه بود گنج روانم فوج ماهی همین کشتی تهر را با دابوت چو بیت استخارم در سینه حکایت گوید که درم شای چو موج افکن برین سرباز درین بای زلف بیکرانه تم در کشتی امدادل بدیا تنی چون سینه ماهی نمود که آتش باره می آورد آید که همچو گوهر از آبش بر آیم گر فیتش سر ره عاشقان بر او دیدم با چندین لبش فرزان اختر می ز برچ آبی برگ عاشقان افش سپید برویش بود آن بگانی جباک ساهنوزش کشتی بود زیگی و باش آن گاه بود شکوفه کرد همچون نخل نوخیز ز بهوشی خود که در آب برای به جانی کاسه شیره بچینید آن مرغ و ماهی	باین تلخی آب مریض ندان ز حل خود کشان مادر آزا ز دام ما هم هر خطه کاه گفت اولین زوی مهر با چو آن کشتی بساحل بادبان که خوابم قصه نشنیده گوی پی گوشتانی پیر دانا بکشته میشدم هر شتابان بچشم چندی آید از ره دور رفیق و کشتم با خود قریه کشیده خست برون جانین و همیشه جایی خاکی تصد منی آمد برون انسان که بصد رحمت آب موج پروا رخ چون برگ گل بسیار ناب خم آن زلف ابرو در میان شدم نزدیک آن بخته کای سندم سرنگون همچون سبیل چو چشمه آب میرفت از دهانش بکند پاره پوشیدمش سر سفید دم کزین بای پر شو فشار از خود رفیض صبح از آن تی چو گرس چشم بکشد	نکردم تیر چو لوی سون که دارد در شکم طفل شکم خوا مرا هم آهین با خوشی دست بصد شغلی بصد شیرین با بروی با همچون شمع روشن من از هر چه گوئی دید گوی بسیه صبا به همچون موج دیا سوار اسپ چو بین همچو طفلان که می آورد این ایامی پر که تنه نیست مصرع و فنیه که آب نکلنده بر دوش چو گز که جایی گنج باشد خاک آب تن اغریه اش چو پای است بر آمد چون تدر و از سینه باز تنی همچون دل بایز نازک چراغی بود در زنجیر خانه گر فتم دست او چون طبعیان و وساعت که به نیت از گلو شده آن چشمه اما نه باش چو گنجی یافته سر پوشیده عیان شدادان کشتی نور ستاره همچو موشک سیار کرد بچینید و جواب حاجت بود
---	---	---	---

و لم شد جمع از آن گل غنچه کرد	بصیادی نهادم رود گردا	مبادستی کسی از تباهی	مهم در دام و من مشغولان
بسوی او و دیدم باز بنیاب	که ناگه چشم بکشد از لشکر خواب	مرا چون بر سر بالین خود دید	ز حال خود چو کسان باخیز
گل طبعم درآمد و شکفتن	بگفتم آنچه می هست گفتن	از و من هم سخن بنیاب	ز گوهر سر گذشت آب چشم
و بهین کرد از سخن خنج خنجر	سخن از تنبسم ساخت شیرین	که در دامن این بای پیرو	و هم باشد چو شهر مشهور
فضائش سینه فرم چو کشمیر	سواد دهند از و دریش و لکیر	عروس اصفهان بنیاب	شده شهر حلبا بنیه دارش
سوادش من بایض صبح خیز	سیاهی نیز بر شام از و دور	از و ما سر کشتی و بیاب	بعالم گریخته هست نیست
و بی میان کشش بستی	پدر بهر مقام من سبیت	کز کج ده فضای شهر پست	برای عیشانی میجو نیست
لب کشت کنار جو بیابان	بطمی و میان چشمه سال	خروشان گلای می شاز	ز صورت زیر و دم که دور
بستی کباب خوانده و نبال	روان چون پی دیوانه طفا	کند غارت متاع پارسی	می و آید از حسن و قسا
ز نقل می مجورده نشا	که باشد نقل آن طاق خا	از و بند زبانی بجز و ننگ	کند با بک مرغ خاکی بنگ
ایا بسفره با بر مرهقا	ز لغت همچو انبان سلیمان	شرایش اکبابی پی رسید	چو خونی که کباب تر کشید
درین ده دیشتم عیش می	بزلف شادانم بود دانی	پی خدمت غلامان کرد	چو مرگان پیش چشم صفت کشید
دل در زهر من بر آشوب	پدر در عیش من شمع و شمع	سخنی روزگارم طاعت	ز دامادی پدید آمد مرمت
بعیشتم صحن میشد زرد گاه	که ناگه اقصای آسیانی	ره سیرم بدیاب از جود	چو ابرم احتیاج آب تمام
غلامی همچو تنگی بر داشت	برای غل کردن خست برد	کشان از هر طرف چون از آنا	رسیدم بر لب یاخیزان
مرا چون این بای پرورش	ز شوق میشد از موع آغوش	باجم زهنون چو کشت دور	ز سر تا پاشدم چون سمع عرش
لب کشتن چون کشتی بر و در	لباشن از برون آوردن	و داغ خوشین کردم سب	در آن یا شدم چون قطره حل
نهادم با نخی در چون آن	سرم آمد گردیدن چو گرداب	براه طاقم را پای از جا	چو عکس ماه افتادم بدیاب
بساحل کن غلام من بگرد	غنی باشد کسی اسایه در آ	بنود از پنج سو چون شکری	فر و رفتم بدیاب بدیاب
سوی چش شد از لب کسان	بسرگوشی بگفتم با صدت از	نهادم چون سوز زمین کام	سواد و قلمی دیدم عدم نام
چو دیدم منم از نا صبور	ز گریه گشت آن شهر کور	چو مرگان حلقه هر سوسه پور	ز غم گریان نشسته دوشین
بایض چو نوبان چو گل	خراشیده تر از آواز دبل	بایض دیده خون سیلی	شده چون هیئت طاق و نعل
زهر سوز زلف و گیسوی منبر	شده بر باد همچو نود و مجمر	چو دیدم حال آن جمع پریشان	کشیدم آن گهر در گوش ایشان

که ایام ریشانی سراید مین گفتند آن پاکیزه گو و باز اساتم چون شعله سرکش چنان جسته اند از جابل امل تم روان از ده خلاق سوخو زیتیا ان نام خیل در سیل گشتاد بر خود آن برویش شتابان سوار و یگانه خوش سج گاهی شنیدم از گلستان بقای عمر گل چون آب جیح چند چهل چنان بخت آن سوا مکن که شمش که کار و ایام نیمه شات از و زده نمک بشی زندی در ایام مرستا سلیم از خانی می نمیت پرانی این چنین نماند شسته	گر اخی گوهر از دریا براید چه سگونی بگو کیبار دیگر بگفتم سرگشته است آب آتش که گفتم خیل از غی خورده هم که دارد آدم آبی تماشا روانش سوار آن بر اینه چون گشوده در شین موج آنوگر ولی دیو ار آمد بر شمش که بیل این خواندی ریشا شکوفه بر تو هشتاب صبح بودم سرمه شمع خاموش بسته مانیکر و دسر انجام که چون سل بهتر از درونی بسمی بر تو با بوقی شتابان مندیانی قضای کیست برادر زیر دیوار شکسته	چون نام گوهر و دریا شنیدند گشودم پیش آن شفته شتابان از ان صدمه که بر آب از دل تنها بر دل مردم شکوه کن ندیده کس بر رخ دولا سپه شتابان وانه توج در فوج پدر پیش پیشین بقراران بلی مار همیشه دور افلاک که عیش این چنین ناپایدات مکن بیشه بجا این گلستان هزارا کن که عالم بی مدرست کجا بحر محیط از خار و خشاک چو شاخ گل من پمانه از کنت یکی پرسید از کای یاروش جهان بر اینه بزم لنگ است درین بای می خو خواند شتابان	ز حرف آشنا سویم و دینم دهرن چون قصه گوهر و شتابان فراوان شد سماع مرغ سبل بکیت برانه صد لوانه رو کن که آتش زنده بیرون آید بروی خاک و ذیل در صبح دوان چون برق از ابر بهار چو آتش مسکینه از آب خاک خزانی نماندای هر بهار چو نخل موم با شین خوش نشین بناسازان جهان سازگار بجار و بزم مای شود پاک که نقد غم را این ست مین که مرده از غم زان گفت چه افتد که در این کت خاک خداست تو گوهر و نماند شتابان
--	---	---	---

تمام شد شعری قصه و قدر سلیم



شنوی سلیم در صفت حاتم طائی

بسم الله الرحمن الرحیم

طوطی پر ریخته یعنی سلم عزم سفر کرد ببرد حشام جنس مهر بود همه بارشان بر سرشان بال هاسایان ماله نیکه و دران کاروان طاقله دستی زپی باربرد گم شدگان را برده آواز کرد طاقله یکدسته فرستاد تیره درون چرخ شمع نگاه همچون کاغذ شقی سیاه از مه نوزدی ابرو پیوسته تیر مکنده زپی آفتاب خسته جهانی به کیحان زنگی شب نهان کاروان آتش از دور نمود و آتش	راوی افسانه اهل کرم خاسته چون مهر رشتن نقد فرمایه بازارشان از رخ شان نور سعادت عیان غیر حربی هیچ دلی در جهان مهر چو سر در پس کسار برد هر چرسی ز فرمه آغاز کرد رفت بتجیل ز آرامگاه بو بوشی چون لکه سیاه گشته ز بطلت شب سیاه چون شب بجران سحر نایب چمن سینه لهرم از شهاب زیر فلک همچو زمین مصفا گشت از ادوی ظلمت نشان دست ول جلد چو از کار	هست عصائی طبع سلیم طاقله جمع شد از هر دیار گشته جهان را به چون کتاب خنده هر کجایت گل از روی همچو شگوفه بیدار خود بر طرف دشت چو ابر ببار همچو سرشک ثمره عاشقان نامه ندانم که چه در بار دشت سرمه کش دیده سیارگان گشته سپوش جهان درو کرد صفت لشکر از آزار منع چمن خفته بر اطراف سرمه خاموشی منع سحر طاقله بر رشته ره کرد طاقله گشته تیر از خیل بود	بسم الله الرحمن الرحیم نقل کند کز پی سامان کا طاقله مردم و ناصواب شاد و شگفته همه یاکیدگر خیمنه ده هر که سرا و اخود سایه فلک خیمنه از هر کس گشت و ان پی هم کاروان کف بلند مستی بسیار دشت در شد از ظلمت شنگ گمان رفته خود از عالم دور گدا بروش پیخون بسزایان شیر چو لاله این کمنه کاغ طلعت شب گشته ز بیم خطر کرد ز من طلعت شب سلم و طلب باه ز نزدیک دور
---	--	---	--

روی نهاد در آن بقیع	جانب آتش همه پروانه و	بر اثر شعله در آن بوی شوت	کید و سوزن سنگ چوب پیوده
روضه آمد نظر همچو نور	سنگ بنایش از کوه	فیض کثرت شده ظاهر و	جود و سخا گشته مجاور و
جمله قنای می و شمع	چون عاشق شده و گفت	ویده برین فیض به نظرش	کعبه شده حلقه گوشش
شمع در و گشته علم در سخا	داود بدین سسر خود را	جانب آن وضه کیمی زبان	رفت که پرسد خبری آن مکان
گفت با شخصه ای آن سزین	مقبله حاتم طائی است این	مهر شود در آن خوش مکان	بر در او حلقه شد آن کار
بیمه گوئی زمین کرده	گفت که ای حاتم در پیشگاه	قافله ما شده همان	چشم نهاده همه بر خوان تو
زودی مایه تدبیر کن	قافله گرسنه را سیر کن	بود هنوز این سخنش بزرگان	کز پی سر گریه کنان کاروان
گفت که خود آن شیر ترکان	مهر بدل از فلک حقه بان	این سخنش کرد چو در گوش باد	جست سر سیمه چو از سینه آید
گفت ببرد سرش از تن	تا که شود مایه در تخمین	مردم آن قافله را فاضل	داود صلابه بر سر خوان طعام
از غم جازه دل گشت	با کرم حاتم طی جنگ و	رفت به تربت او سرگران	چون نگه یار سو عاشقان
گفت که ای حاتم صاحب	خوایم از جود تو فیضی برم	طون فراتو بمن شوم شد	همت تو بر همه معلوم شد
یا فتم اکنون جهان بوده است	جود تو از مال کسان بوده است	چند زنی لان کرم چون سب	به که بخشی و گرا به آب
چند کنی ای سخاوت علم	بهمو من از کیسه مردم کرم	اوشده طبعی دن بقرار	روح کرم پیش از دوش سار
بود خوی نشان خجالت	بهمو تهیدست بر خجالت	صبح که این ناله کیتی نورد	از طرف دست بخت کز
صاحب جازه پی کار خود	گشت فرو مانده تر از بار خود	بود سر سیمه از یک کنار	خاست غباری چو از روی
شد چو بان قافله نزد کتر	ناقه سواری شد از طوطی	بارشتر اطمینان بیکان	ناقه دیگر بر پیش و
گشت عیان ال قیاس	از طرف بادیه کو کتل	ناقه ز صحرای خوش تنگی	کوه پشت می کوهان کی
برق غسانی که چو فیل سحاب	همی کل دن بود و قتل	گفتی از انسان که بکتاب	چو شتر مرغ پرواز بود
از عرق شرم نگاه درنگ	آینه را نواوشیده رنگ	کوشکسته که از رای او	خال شد ابر سر کوهان او
جست بدین سحر نسیم	شاهدستی که شود رنگ	ساکلی از داده رسانان او	سینه خود در غبار نشان او
از نور روشن مانده روزگار	شعله صفت که قناعت بخار	گفت ملک و روزمستی و جوش	بر صفت صوفی نشین پیش
بیم و ز دوری منزل خود	کره شتر بود شتر دل نبود	کره نمایان جل نگیل باز	همچو عروسی که نمایه باز
را نده لبرعت شتران ز کوه	گشت نیز دیکان کار کار	رفت بان وضه نخستین چو	کره طوائفی ز سر عفت

پس بستر قاضی پیشتر سفره بامانده ترتیب داد سفره چو بستر آید از میان گفت گلی از چمن حاتم گفت که مشرب قضا ما کن یک شتر اکنون جهان را مانده در خور حسان من چون من آنجا که بود کار مردم آن قاضی را این سخن صاحب جازه هم اندازد چون در دست بدست ای چو گل افکنده بود ستاره	سایه فلک گشت چو ابر بر بار جانب آن طایفه برود کشت عذر طلب از ایشان چون همچو زبان بر سخن حاتم قاضی گشت مرا میمان قرض که رقم پی ترتیب خوان آنچه تو دیدی بسر خوان پیش رو مانده را بگذران شور برادر در جان زن گرچه کنان معذرت آید و این خود جمع مکن غنچه وار بر سر از لزه برهنای تو	مردم آن قاضی را جابجا سفره از مانده آر است قاعدۀ لطیف که نمانه کرد دوش از اندیشه چو خواب مقدم شان که خوش آن گشت خیز که هنگام خور بنویست همه یک ناله رهوار زد معذرت من همه تازه هر کسی از بهر طویش چو بار گفت که ای شیخ شبتان همچو دولت و تو سر باد داری اگر اصل چو در تیم	داد سو ترتیب حاتم صلا یافته دل هر چه در خواسته رو بسو صاحب جازه کرد شعله صفت شرم چشم نمود وقت چو در دست بل تنگ در خدم از غم این تابست جانب آن قاضی را چو رود نامه بان صاحب جازه ده رو بسو ترتیب حاتم نهاد ای گفت تو ای بیکستان همچو خست خاک تو معمور روی مگردان کرد از کریم
--	--	--	--

تمام شد مثنوی سلیم و زد کرد حاتم طائی

خاتمه طبع مطبوعه طبع منظومه مرقومه ناثر گیت شاعر غرا خواجه محمد محی مخلص با حیا خلف با شرف سند اشعار بقا

زهی مجموعه خوش مثنوی ما بهشت بهشت ابواب اینک دوازده طالب دوازده طالب بچاپ خانه مثنوی نامی	همه در ششبهت یکتا و زیبا سپه فقرت طبع اهل معنی دوازده سلیم نکته پیرا که شهر کانپور از و مجله طبع انجمن مجو عتاریج	کلام شیخ استاد گانه یک از ملائیر انوار و خوشید باده فروزی و عیسوی سن ز حکم خاص مالک مطبع شد نواد نظم آمد گفت احیا ۱۷۹۹	فراهم شد حواس خمسه است یک از ملائیر طبع و موسی ز طوع و ضوع مرغ یکجا جزاه الله فی الدارین خیر
--	---	---	---

قصائد عشر فی سبوحی کتاب درسی ہے
ایضاً - مطبوعہ مطبعہ کاہنہ پورہ پٹنہ
ساتھی نامہ نگاروں کی - مشہور کتاب -
قرآن السعدین از تصنیف حضرت ابوسعید دہلوی -

قصائد بدریچ سبوح سالہ فرہنگ لغات
مثنوی فی تمام حرف چہمہ عرفان تصنیف علی رام عارف
مثنوی زاد المسافرین فارسی تصنیف ملا حسین اعظم
مثنوی مثنوی بہ مثنوی لائق دید ہر کتابت کثیرہ مطبعہ جدید

کتاب قصہ جات نثر و نظم اردو

الف لیلة شر - مرتبہ مثنوی طوطا رام مٹیاں
جس میں ایک ہزار ایک رات ہے -
سہر و شش سخن - بجواب فسانہ عجائب انیس
نغمہ الدین حسین مودودی -
باغ و بھار - معروف قصہ پاروں پر مبنی تصنیف
میرامن دہلوی مرحوم -
فسانہ عجائب نثر از مرزا بی علی بیگ سرور بافتن
فسانہ عجائب نثر بغیر تصویر کاغذناختہ -
فسانہ عجائب نثر - بغیر تصویر کاغذناختہ -
مجموعہ قصص - سوداگرچہ قصہ ماہی کیس
وغیرہ - باغ قصہ -
طالعہ قصصا حیات مرثیہ مثنوی مولوی حسین بیگ
سبیل ملک قصہ و تصنیف مولوی فیض الدین صاحب کھیل -
وقائع راجکار ایک فسانہ و سرایہ مثنوی آدہ طبع پرچہ
مکتوبات نگار طالعہ صدق مہاراجہ سنگھ کے حالات میں
نگار ساجد بیسی نثر راجہ بیوی کے قصہ با تصویر -
شبستان عاشقی - مہاراجہ زبان نگار زبان اردو و پنجاب
بقیال بک بیسی نثر راجہ بک کے حالات بولہودی مع قصائد
پہلی بہادر مثنوی - مصنف و مترجم صاحب راجہ
شیویر شاہ صاحب بہادر -
الف لیلة شر - چار جلد بہ طبعی کلمہ نگارہ و سفید
ایضاً - کاغذ حافی -
ایضاً - کاغذ سفید بھی -
گل نگار ولی - نثر ناپختہ ناہیجان آبادی -
طوطا گہا فی تصنیف سید حیدر حسین قصہ نہایت خوب
قصہ گل و صنوبر - تصنیف ہم چند -

آرائش محفل - قصہ ماقم طانی -
آرائش محفل - بالقصور -
داستان امیر حمزہ نہایت عمدہ زبان میں بالقصور
گل آرائش - حضرت ابراہیم ادبم کا قصہ -
چہمہ شیریں فرماؤ شیریں کا دلچسپ قصہ -
پیر کا لہ آتش - قصہ و تصنیف طوطا رام مٹو فی شیلیان کا
نور طرز مرصع قصہ پاروں پر مبنی اردو میں سب سے
پستان حکمت ترجمہ انوار سبیل کا مشہور مولفہ حضرت گوہر
ایجاد و نگین - یہ کتاب محبوبہ و مکاتبات
دانشین بطور سیر ہے -
قصہ سیاہ پوش - مطبوعہ مطبعہ اسدی -
قصہ قاضی جو نیور دل لگی کا قصہ بہ مقابله عقل و حقیق کا
فسانہ مقبول مثنوی مولوی سید غلام حیدر خاں صاحب بہادر
ایسے مقبول - مثنوی قصہ قاضی کا سب سے زیادہ
و فریدہ عیدہ نیا اور مقصد سید غلام حیدر خاں صاحب بہادر
قصہ سورج لور ایک زمیندار کا فسانہ -
طلسم حیرت - بجواب فسانہ عجائب نہایت عمدہ شریف
جاد و تلکین - از نواب محمد حیدر عینیان بہادر کاغذ سفید
ایضاً - نگار حسانی -
نورتن فسانہ مشہور تصنیف محمد بخش صاحب مجور -
قصہ اگر گل - مشہور فسانہ ہے -
سیر مقبول تصنیف مولوی غلام حیدر خاں صاحب
ایضاً اس سبب آدہ -
قصہ گوہی چند بھر تھری - مشہور قصہ ہے -
قصہ جہان بادشاہ - مشہور قصہ -
جو گن گاہ - تصنیف میان باطن صاحب اگر آبادی -

145
NO



1950/11

**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH.**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

[illegible]